

نام رمان: یک عشق لایتناهی

نویسنده: ALI.M. Z

تعداد صفحات:126

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

تاریخ انتشار: تیر 1396

پایگاه اینترنی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

(فصل اول)

موضوع : (بازی سرنوشت)

مقدمه: گاهی باید متنفر بود .. به فکر انتقام بود .. نگذشت .. نبخشید .. همیشه مظلوم بودن کار ساز نیست .. گاهی باید ظالم شد .. شاکی بود .. باید از این دنیا شکایت کرد .. گاهی باید فریاد زد .. ناسزا گفت .. گاهی باید همان باشی که هیچ احدی تاب تحملت را ندارد تا بتوانی در تنهایی خود بمانی !!! شاید اینگونه زجر کمتری بکشی ...!!! گاهی نباید تسلیم شد .. باید مبارزه کرد .. باید جنگید ... زمانش فرا رسید ..

زمان خون خواهی .. زمان انتقام .. از تموم گرگ صفتایی که زندگیتو به اتش کشیدن .. حرومزاده هایی که واسه پول شکم ها میدرند .. اما خسته ام ... خسته ... از تموم اتفاقات اطراف ... قلبم درد میکنه دردی که مرهمی واسش وجود نداره ... تنهام .. تنها تر از همیشه ...

از دنیا بیزارم .. از زندگی .. از تموم عالم .. قلبم درد میکنه دردی که تنها باعثش اونان .. اون کثافت هایی که زندگیمو ازم گرفتند ... الان پنج ساله از اون اتفاق میگذره .. پنج سال .. پنج سال .. پنج سال ..... پنج سال کم وقتی نیست اما با یاد اوری یه خاطره از اون روز نابود میشم .. میمیرم ... داغون میشم .. در ظاهر مثل کوه استوارم ... سردم .. خشکم ... خشن ... چشم هایی دارم که سرمای اهن و تاریکی شب را در دل خود جای داده .. بعد از اون روز قلبم را نابود کردم .. کشتمش .. ولی هرگز اون خاطره از اعماقش بیرون نرفت ... ممکنه در ظاهر قوی و مقتدر باشم .. اما از درون مثل خانه ای ویران شده ام ...

www.nevisadl.com

خانه ای سرد و بی روح ... قلبی که به همه قبولوندم از جنس سنگه .. قلبی که حالا همه به یخ و زد نفوذ بودنش یقین دارند .. قلبی که همه قبول دارند که مرده و وجود خارجی نداره .. در واقع زنده است و پنج ساله که شب و روز عذابم میده ..

زندگی که تلخ تر از مرگه چه ارزشی داره .. الان پنج ساله که با یادشون زندگی میکنم ... الان پنج ساله که هیچ اشکی نریختم .. پنج ساله که یه بغض گلوم رو فشار میده ...پنج ساله .... پنج سال .... پنج سال .... پنج ساله که در به در دنبال ذره ای ارامشم .. دارم میسوزم .. قلبم داره اتیش میگیره ...

پنج ساله که اخم از پیشانی بر نداشتم ، و نگاهم زمین و زمان را به هم دوخته ... دیگه طاقت ندارم .. دیگه بریدم .. دیگه این قلب کشش این درد رو نداره ... ای کاش روزی این کابوس تموم شه ... خسته ام .. خسته تر از همیشه ..... اما به ولای علی قسم که خون کثیف تک تکشون رو میریزم ...

.....

خدایا شروع سخن نام توست ، وجودم به هر لحظه ارام توست ، دلم از نام و یادت بگیرد قرار ، خوشم چونکه باشی مرا در کنار ، حضور تورا در دلم دیده ام ، مدام تو را هم پرستیده ام ، ولی از صفاتت چه گویم سخن ؟ که بی شک نگنجی به افکار من ، سخن از تو گفتن یقین مشکل است ، اگر چه جمالت به جان و دل است ، بزرگی فقط در تو معنا شود ، وجودم از نگاه تو پیدا شود ...

خدایا ، اینبار هم فقط با نام و یادت قلم در دست میگیرم ... الهی به امید تو .....

به نام خدا

داشتم تو پیاده رو قدم میزدم که چشمم خورد به یه میوه فروشی ، بد جور هوس انار کردم برای همین دستی به شکمم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم برات میخرمش.

که از فکر پسرم ، لبخندی بر روی لبانم جا خشک کرد. به گام هایم سرعت بخشیدم . میوه فروشی درست اون طرف خیابون بود .

با عجله وارد خیابون شدم ، تا خواستم به خودم بجنبم یه ماشین شاستی بلند با سرعت به من زد .

از شدت ضربه به هوا پرتاب شدم و با شکم روی زمین فرود اومدم . چشمام داشت سیاهی میرفت و از درد اشک تو چشمام حلقه زد.

درد زیادی توی ناحیه شکمم داشتم . با عجله دستمو به زیر شکمم بردم . خونریزی داشتم .

و دیگه هیچ چیزی ندیدم به جز سیاهی مطلق ...

.....

(ارشاوین)

داشتم با عجله به سمت بیمارستان میروندم .

ساعت 4 بعد از ظهر بود که بهم خبر دادن یکتا وقت زایمانش رسیده و بردنش بیمارستان ...

برای همین پدال گاز رو بیشتر از قبل فشار دادم . که صدای موتور ماشین تمام فضای اطراف رو پر کرد دیگه داشتم دیوونه میشدم باید هرچه زودتر میرسیدم ...

همینطور که تو افکار خودم غرق بودم با دیدن دختری که چند متری باهام فاصله داشت زدم رو ترمز ، ولی دیگه دیر شده بود و باهاش برخورد کردم ...

به محض برخورد با عجله از ماشین پیاده شدم . رفتم بالای سرش و به ارامی کنارش زانو زدم. دستمو بردم سمت گردنش هنوز نبضش میزد .

تو اخرین لحظه که خواستم دستمو بکشم ، به ارامی زیر لب زمزمه کرد :

بچه ام ...؟؟!!!!

با عجله از روی زمین بلندش کردم ، در عقب ماشین رو باز کردم و با احتیاط خوابوندمش روی صندلی، پالتوم رو در اوردم و با احتیاط کشیدم روش .

با عجله در رو بستم و نشستم پشت رل . پدال گاز رو تا اخر فشار دادم که ماشین در جا از زمین کنده شد . و یک راست به سمت بیمارستانی که یکتا درش بستری بود روندم ...

جلوی در بیمارستان با عجله زدم رو ترمز ، از ماشین پیاده شدم . دویدم سمت اورژانس و پرستار رو صدا کردم .

دوباره سراسیمه دویدم سمت ماشین . در رو باز کردم . که پشت سرم پرستار ها با برانکارد اومدن. با احتیاط از روی صندلی بلندش کردن و گذاشتنش روی برانکارد . فقط زیر لب خدا خدا میکردم که چیزیش نشده باشه ...

توی راه تمام شرح حال دختره رو برای یکی از پرستار ها بازگو کردم .

اون ها هم با عجله بردنش اورژانس . چند لحظه بعد دکتر اومد و معاینه اش کرد و گفت : خونریزی داخلی داره و باید هرچه زودتر جراحی بشه .

www.nevisadl.com

اتاق عمل رو برای زایمان اماده کنید.

با عصبانیت دستی تو موهام کشیدم . که با یاد اوری زایمان یکتا با عجله به طرف پذیرش دویدم به پرستاری که پشت میز نشسته بود گفتم :

ببخشید خانوم یکتا ازاده فر تو کدام اتاقه ؟

پرستار : صبر کنید یه نگاهی به لیست بندازم.

و پس از چند لحظه با لحن ارومی گفت :

تو اتاق عمل هستند .

به سرعت از پذیرش دور شدم و خودمو به اتاق عمل رسوندم . روی اولین صندلی نشستم و سرم رو بین دوتا دست هام گرفتم. و زیر لب خدا رو صدا کردم ...

.....

ساعت از 8 شب می گذشت که یک پرستار از اتاق عمل خارج شد .

با عجله از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتش .

با نگرانی ازش پرسیدم : حالشون چطوره ؟

پرستار : دکتر خودش براتون توضیح میده ...

و با عجله از کنارم رد شد .

دیگه داشتم از نگرانی دیوونه می شدم .

چند لحظه بعد در اتاق عمل برای بار دوم باز شد .

و دکتر به همراه چند تا از پرستار ها خارج شدند .

دکتر با دیدن قیافه در هم من لبخند اطمینان بخشی زد .

و به ارامی اومد سمتم و گفت :

نگران نباشید عمل سختی رو داشتیم . ولی خوشبختانه حال هردوشون خوبه .

و در لحظه اخر چند ضربه پشت سر هم بر روی شانه ام زد .

بعد از رفتن دکتر یکتا رو در حالی که نیمه جون بود از اتاق بیرون اوردن .

و من درحالی که مات و مبهوت به جسم نیمه جون یکتا چشم دوخته بودم .

با نشستن دستی روی شانه ام از فکر اومدم بیرون و با عجله به سمت کسی که دستشو روی شانه ام گذاشته بود برگشتم .

که با دیدن پرستاری که یک نوزاد در اغوشش بود ، انگار کل دنیا رو بهم دادن .

پرستار نوزاد رو به اغوشم داد و با لحن دلنشینی گفت :

قدم نو رسیدتون مبارک باشه .

منم در جوابش لبخندی زدم . و دست در جیبم کردم و پنج تا تراول 50 تومانی ازش بیرون اوردم و بهش دادم .

با دیدن نوزاد تمام حس های خوب دنیا در وجودم رخنه کرد .

همینطور که محو تماشاش بودم زیر لب زمزمه کردم :

به این دنیا خوش اومدی هیرادم .

و پیشانی اش رو بوسیدم.

.....

پشت در اتاق ایستاده بودم . دستم رو به ارامی بالا اوردم ، دستیگره را در دست گرفتم . در رو باز کردم .

با گام هایی پی در پی وارد اتاق شدم .

هنوز بی هوش بود .

چقدر که تو خواب معصوم و زیبا میشد . خودم رو به تخت رساندم ، دستش رو در دست گرفتم و بوسه ای بر روی دستش نشاندم ..

چقدر که من این زیبای افسانه ای رو دوست داشتم . همینطور که محو تماشاش بودم چشمانش را باز کرد . حالا که دقت میکردم میدیدم که چقدر دلتنگ این چشمان ابی بودم .

سرم را به ارامی به سمت گوشش بردم . به ارامی زیر گوشش زمزمه کردم : بابت همه چی ازت ممنونم . و لاله گوشش را بوسیدم .

.....

(گلاره)

سردرد عجیبی داشتم .

درد شدیدی تو ناحیه شکمم پیچید .

ناخوداگاه از شدت درد تمام اجزای صورتم جمع شد .

چشمانم را به ارامی باز کردم .

سرم رو به سمت چپ چرخاندم و یه مریض روی تخت خوابیده بود .

www.nevisadl.com

من تو ...

که با یاد اوری اتفاق امروز با عجله دستم رو به سمت شکمم بردم .

بچه ام .

بچه ام .

با عجله دکمه زنگ کنار تخت را فشردم .

که چند لحظه بعد چند تا پرستار سراسیمه وارد اتاق شدن .

به محض ورودشون با اضطراب ازشون پرسیدم : بچه ام .

بچه ام .

نگید که مرده .

نگید که مرده .

با تمام وجودم جیغ و داد میکردم .

که یکی از پرستار ها با عجله اومد سمتم ومن رو نگه داشت .

و اون یکی پرستار هم سورنگی رو به رگ دستم تزریق کرد ...

.....

(25 سال بعد)

برسام جان امروز کی از ستاد برمیگردی ؟

معلوم نیست مادر جان .

www.nevisadl.com

امشب عمو مازیارت دعوتمون کرده خونش .

به چه مناسبتی ؟

دخترش مهتاب رو که یادته ؟

خب ؟

از امریکا برگشته و به مناسبت برگشتش مازیار یه جشن مفصل ترتیب داده .

باشه مادر جان شما خودتون برید منم سعیمو میکنم. ولی بازم شاید نتونم بیام.

باشه پسرم خداحافظ .

خداحافظ .

تماس رو قطع کردم و از پشت میز بلند شدم .

کتم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم .

باید برای جمع اوری اطلاعات به محل ارتکاب جرم میرفتم .

به گام هام سرعت بخشیدم ..

با عجله از ستاد خارج شدم .

هنوز چند متری با ماشین فاصله داشتم که گوشیم زنگ خورد .

گوشی رو از جیبم در اوردم و به صفحه اش چشم دوختم شماره ناشناس بود ..

جواب دادم .

بله بفرمایید .

و فقط سکوت بود که بر فضای گوشی حکم فرما بود .

الو

الو

تماس رو قطع کردم و سوار ماشینم شدم .

ماشین رو با عجله روشن کردم و حرکت کردم .

هنوز چند کیلومتری از ستاد دور نشده بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد.

گوشی رو از جیب کتم در اوردم و به صفحه اش چشم دوختم.

بازم همون شماره .

به ارامی دکمه بر قراری تماس رو لمس کردم .

که صدای ظریف یک دختر تو تمام فضای گوشی طنین انداخت .

دختره : الو سلام .

شما ؟

دختره : ببخشید که مزاحم شدم .

خب ؟

دختره : شما اقای برسام تهرانی هستین ؟

بله خودمم امرتون ؟

من مهتابم .

www.nevisadl.com

کدوم مهتاب ؟

دختر عموتون دیگه .

دستمو بالا اوردم و پنجره رو دادم پایین .

حالا که دقت میکردم چقدر دلتنگ این صدا بودم .

اخه من چجوری این صدا رو نشناختم .

که با صداش از فکر اومدم بیرون .

الو .

الو .

صدام رو صاف کردم و گفتم : اها ببخشید که به جا نیاوردم .

حالتون چطوره ؟ خوب هستین ؟

ممنون من خوبم شما چطورید ؟

شکر منم خوبم .

خب کار داشتید ؟

مهتاب : چیزه ... بعد تماس مادرتون فهمیدم که شاید امشب تو مهمونی حضور نداشته باشید .

خب ؟

مهتاب : زنگ زده بودم که شخصا ازتون برای شرکت تو این مهمونی دعوت کنم .

ولی بازم شاید نتونم بیام .

مهتاب : اه پسر عمو اذیت نکن دیگه . لطفا .

خب ببینم چی میشه ولی بازم قول نمیدم .

مهتاب : ممنون پسر عمو جان .

گلومو دوباره صاف کردم و با لحن ارومی گفتم : منو همون برسام صدا کنید .

مهتاب : چشم . پس امشب تو مهمونی منظرتونم پسر ....

نزاشتم حرفش تموم بشه که پریدم وسط حرفش و گفتم : پسر عمو نه برسام .

مهتاب : ببخشید پسرعمو برسام .

پسر عمو برسام نه بگو برسام .

مهتاب : اخه ...

اخه و اما نداره .

مهتاب : چشم برسام .

اها افرین حالا شد .

مهتاب : بازم عذر میخوام که مزاحم شدم .

خواهش میکنم این چه حرفیه .

مهتاب : خدانگهدار .

خدانگهدار .

تماس رو قطع کردم .

www.nevisadl.com

وگوشی رو پرت کردم روی صندلی کناریم .

دستمو بردم سمت ضبط و دکمه پخشش رو زدم .

که صدای اهنگ تو تمام فضای ماشین طنین انداخت .

.....

(هیراد)

توی اتاقم مشغول برسی پرونده های شرکت بودم .

چند ضربه به در خورد .

صدام رو صاف کردم و گفتم :

بیا تو .

در به ارامی باز شد و یکی از محافظ ها وارد اتاق شد .

بدون اینکه نگاه از پرونده ها بگیرم گفتم :

میشنوم .

اقا ارشاوین خان تو سالن منتظرتونن .

میتونی بری .

چند لحظه پس از رفتنش .

نگاه از پرونده های روی میز گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم .

پای چپمو روی پای راستم انداختم .

www.nevisadl.com

و با ژست خاصی مشغول نوشیدن قهوه ام شدم .

طعمش بی نظیر بود .

پس از تمام شدن قهوه فنجان رو بر روی میز گذاشتم .

از روی صندلی بلند شدم .

گوشیم رو از روی میز برداشتم .

و با گام هایی بلند و استوار از اتاق خارج شدم ...

موقع رد شدن از راه رو محافظ ها به نشانه احترام سر خم کردن .

دستم رو بالا اوردم و به نشانه ازاد در هوا تکان دادم .

از پله ها پایین رفتم .

هنوز به انتهای پله ها نرسیده بودم که با خدمت کار شخصیم برخورد کردم .

خدمتکار : اق...ا ..ب

نذاشتم حرفش تموم بشه که با لحن متکبری گفتم :

اتاقم رو تمیز کن .

و با گام هایی پی در پی از کنارش رد شدم .

توی راه روی ورودی سالن چشمم خورد به ایینه قدی که درش قرار داشت .

با چند قدم خودم رو بهش رسوندم .

با دیدن چهره ام پوزخندی از سر غرور بر روی لبانم نقش بست .

www.nevisadl.com

صورتی نسبتا استخوانی و کشیده با ابرو هایی پر پشت و چشمانی کشیده.

پوستی گندمی با موهایی خرمایی .

و بینی و لبانی متوسط .

با یکم ته ریش که چهره ام رو جذاب و مردانه کرده بود .

به ارامی از کنار ایینه رد شدم و وارد سالن شدم .

ارشاوین مثل همیشه روی یه کاناپه تک نفره با ژست خاصی لم داده بود.

مشغول دود کردن سیگارش بود .

با چند قدم خودم رو بهش رسوندم و درست روبه روش ایستادم .

با لحن سردی گفتم : با من کاری داشتید پدر ؟

ارشاوین : دیشب به مزرعه اسب سواری حمله شده .

خب ؟

ارشاوین : چند تایی شون رو تونستیم دستگیر کنیم .

وظیفه من چیه ؟

تو باید ازشون حرف بکشی .

سری تکون دادم و از سالن خارج شدم .

با عجله از پله ها بالا رفتم .

وارد اتاقم شدم .

www.nevisadl.com

به سمت کمد رفتم .

درش رو باز کردم .

یک دست کت و شلوار مشکی براق ازش بیرون اوردم .

با یه پیراهن سفید .

لباس هام رو عوض کردم .

یه کراوات مشکی هم از تو کشوم بیرون اوردم .

بعد از بستن کراوات ، یه نگاهی تو ایینه اتاقم انداختم .

مثل همیشه عالی شده بودم .

از این بابت دوباره پوزخندی گوشه لبم نقش بست .

موقع خارج شدن از تو کشوی عسلی کنار تختم اسلحه ام رو برداشتم

و از اتاق خارج شدم ...

جلوی در عمارت سوییچ رو دادم به یکی از محافظ ها .

چند لحظه بعد محافظ با ماشین اومد .

به محض پیاده شدنش ،

با عجله سوار مرسدس مشکی ام شدم .

پدال گاز رو تا اخر فشار دادم که ماشین با صدای مهیبی از زمین کنده شد .

.....

www.nevisadl.com

جلوی ورودی مزرعه زدم رو ترمز .

دستمو بالا اوردم و با زدن دو بوق در باز شد .

دربان با دیدن من سرشو به نشانه احترام خم کرد .

منم با عجله وارد مزرعه شدم .

جلوی ویلا زدم رو ترمز .

اسلحه ام رو از توی داشبورد برداشتم و از ماشین خارج شدم .

از بچگی محیط این جا بهم ارامش خاصی میداد .

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه را با تمام وجودم استشمام کردم .

با گام هایی پی در پی به سمت انبار راه افتادم .

جلوی در ورودی انبار دوتا محافظ ایستاده بودن

که به محض دیدن من هردوتا شون سر خم کردن .

با چند قدم خودمو بهشون رسوندم .

با لحنی سرد و متکبر رو بهشون گفتم : ایرج کجاست ؟

که یکی از محافظ ها که هیکل نسبتا ورزیده ای داشت .

من و من کنان گفت : اقا ، ایرج خان تو اسطبل هستند .

با تکبراز کنارش رد شدم .

موقع داخل شدن با لحنی جدی گفتم :

www.nevisadl.com

تو انبار منتظرشم .

وارد انبار شدم .

انبار خالی بود .

درست در وسط انبار یه نفر رو به صندلی بسته بودن .

انبار تاریک بود .

ازهواکش روزنه ای از نور به صورتش میتابید .

نزدیکش شدم .

سرش پایین بود .

دستم رو با عصبانیت بالا اوردم .

موهاش رو در دست گرفتم . سرش رو بالا اوردم .

از شدت کتک هایی که خورده بود تمام صورتش خونی بود .

به نظر ادم سر سختی میرسید .

ولی تا به امروز کسی نتونسته از دست من قسر در بره .

چشم هاش رو به ارامی باز کرد .

تا نگاهش به من افتاد لبخندی تلخ زد .

از این بابت پوزخندی بر روی لبانم نقش بست.

موهاش رو ول کردم .

www.nevisadl.com

دست تو جیبم کردم و پاکت طلایی سیگارم رو بیرون اوردم .

از توش یه سیگار برداشتم .

سیگار رو روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم .

با غرور شروع کردم به دورش چرخیدن .

مثل همیشه نوک سیگار اتش گرفت و طولی نکشید که خاکستر شد .

دودش رو به ارامی بیرون دادم .

درست روبه روش قرار گرفته بودم .

پک دیگری از سیگار زدم و اینبار دودش رو با شدت تو صورتش خالی کردم .

به سرفه افتاد .

از این بابت پوزخندم عمیق تر شد و سیگار رو با عصبانیت تو صورتش له کردم.

که صدای فریادش تو تمام فضای اطراف پیچید .

سیگار دیگری روشن کردم .

سیگار رو به صورتش نزدیک کردم .

که سرش رو عقب کشید .

نیش خندی زدم و سیگار رو با شدت تو چشمش خاموش کردم.

که اینبار از ته دل فریاد دل خراشی کشید .

ولی من ادم دل رحمی نبودم .

www.nevisadl.com

دوباره موهاش رو در دست گرفتم .

از درد صورتش در هم فرو رفت .

با لحنی سرد از لای دندان هایم غریدم : نمیخوای بگی سگ کی هستی کثافت ؟

که اینبار پوزخندی تحویلم داد .

موهاش رو ول کردم .

چند قدمی ازش فاصله گرفتم .

دستی به صورتم کشیدم .

از عصبانیت تمام رگ های گردنم زده بود بیرون .

با عصبانیت برگشتم طرفش و با یه ضربه پا تو صورتش نقش زمینش کردم .

به ارامی کنارش زانو زدم .

از بینی اش خون میومد .

با عربده ازش پرسیدم :

د جواب بده لعنتی .

که با صدایی که از شدت درد میلرزید گفت : من به تو هیچی نمیگم اشغال .

منو بکش .

دوباره پوزخندی زد .

با عصبانیت از کنارش بلند شدم .

www.nevisadl.com

دستی تو موهام کشیدم و با لگد کوبیدم تو شکمش که از درد صورتش جمع شد .

با عصبانیت رو به چند تا از محافظ هایی که دور ها دور انبارایستاده بودن غریدم : وسایل شکنجه رو بیارید ...

.....

(مهتاب)

از صبح تا حالا دل تو دلم نبود .

یاد اون چشم هاش که میوفتادم لپ هام گل میناخت .

دلم براش یه ذره شده بود .

خیلی دلم میخواست که بعد این همه سال از نزدیک ببینمش .

از روی تخت بلند شدم .

بعد از اون تماس و شنیدن صداش قلبم بیقرار تر شده بود .

یه کش و قوسی به خودم دادم و راهی حمام شدم ...

.....

از توی کمد یه مانتوی قرمز جیغ برداشتم .

با یه شلوار سفید و شال سفید .

بعد از پوشیدنشون از اتاق خارج شدم .

پله ها رو با عجله دوتا یکی کردم و از خونه زدم بیرون .

با دو خودمو به پشت خونه رسوندم .

وارد پارکینگ شدم .

با عجله سوار اوپتیمای سفیدم شدم و از پارکینگ زدم بیرون .

تو این ساعت از روز خیابون ها یکم شلوغ بود برای همین انداختم تو کوچه پس کوچه ها و با سرعت از اون ها عبور میکردم .

.....

جلوی در ارایشگاه زدم رو ترمز .

با عجله از ماشین پیاده شدم .

در ماشین رو با ریموت قفل کردم .

وارد ارایشگاه شدم ...

وقتی وارد شدم پشتش به من بود .

به ارامی نزدیکش شدم .

یهو از پشت پریدم و بغلش کردم .

که مثل برق گرفته ها یه متر پرید هوا .

از این عکس العملش پقی زدم زیر خنده .

که با عصبانیت برگشت طرفم .

با دیدن قیافه در همش خنده ام شدت گرفت .

که به سمتم هجوم اورد .

تا خواستم به خودم بجنبم دستشو انداخت و موهامو گرفت .

www.nevisadl.com

پارچ اب یخی رو که روی میز بود برداشت .

با لحن ملتمسی گفتم :

بیتا تورو خدا نریز .

غلط کردم ...

اما دیگه دیر شده بود و تمام پارچ رو تو یقه لباسم خالی کرد .

دختره دیوونه گند زد به لباسام .

با عصبانیت برگشتم طرفش که با دیدن قیافه برزخی ام پقی زد زیر خنده .

رو اب بخندی .

.....

بعد از تمام شدن ارایشم از روی صندلی بلند شدم .

ولی هنوز بابت خالی کردن پارچ تو یقه لباسم ازش دل گیر بودم .

یه نگاهی تو ایینه قدی که گوشه مغازه قرار داشت انداختم .

بی نظیر شده بودم .

نا خوداگاه لبخندی روی لبانم نقش بست .

که با نشستن دستی رو شانه ام از فکر بیرون اومدم و به طرفش برگشتم.

بیتا بود که با لبخندی خواهرانه نگاهم میکرد .

تا خواستم لب باز کنم و ازش تشکر کنم .

www.nevisadl.com

خودش پیش قدم شد و گفت : قابلی نداشت .

دستمو بالا اوردم و زدم تو سرش و با لحن بامزه ای گفتم :

دیوونه .

.....

(برسام)

مکان ارتکاب جرم توی 15 کیلومتری شمال غربی خارج از شهر بود .

از جاده اصلی خارج شدم .

ناهمواری های جاده زیاد بود .

بعد از چند کیلومتر اسفالت تموم شد .

از این قسمت به بعد ماشین رو نبود .

اسلحه ام و چراغ قوه ام رو از تو داشبورد برداشتم .

به ارامی از ماشین خارج شدم .

هوا گرگ و میش بود و درختانی که در اطراف جاده قرار داشت فضا رو کمی ترسناک میکرد .

چراغ قوه ام رو روشن کردم . و به سمت مکان مورد نظر راه افتادم .

صدای پارس سگ ها از دور به گوش میرسید .

اسلحه ام رو از پشت کمرم در اوردم .

صدای خش خش برگ ها تن رو به لرزه میانداخت.

www.nevisadl.com

هنوز چند متری از ماشین دور نشده بودم که حضور یک نفر رو در پشت یکی از درخت ها حس کردم .

با عجله به طرف درخت مورد نظر برگشتم .

اما هیچکس نبود .

همینطور که مشغول بررسی اطراف بودم.

صدای ناله یک نفر نظرمو جلب کرد .

با عجله به سمت صدا برگشتم .

یک نفر زیر یکی از درخت ها افتاده بود .

کمکم کنید .

کمک .....

با عجله خودم رو بهش رساندم .

با احتیاط کنارش زانو زدم .

با لحنی نگران ازش پرسیدم : چیزی شده پدر جان ؟

که با برخورد جسم سردی به پشت گردنم .

چشمام سیاهی رفت .

دیگه نتونستم تعادل خودم رو حفظ کنم.

و با صورت افتادم زمین ...

.....

www.nevisadl.com

(رادین)

با عجله از ستاد زدم بیرون .

باید هرچه سریع تر خودمو به محل ارتکاب جرم میرسوندم .

توی راه رو چند تا از مامور هارو هم با خودم برداشتم .

با عجله سوار ماشین شدم .

از تو ایینه پشت رو نگاه کردم که دیدم امیر با دوتا تیم ضربتی از ستاد خارج شد .

با عجله سوار ماشین ها شدن .

چند دقیقه پیش خبر رسید که برای بازپرس برسام تله گذاشتند .

ماشین رو روشن کردم و با عجله راهی اون جا شدم .

داشتم از نگرانی میمردم.

صدای اژیر ماشین ها تو فضای اطراف پیچیده بود .

مثل دیوونه ها میروندم .

پا به پای من دوتا ون مشکی هم میومدن .

خیابون ها شلوغ بود این جوری به موقع نمیرسیدیم .

برای همین پیچیدم تو یه خیابان فرعی . از اون جا هم انداختم توی کوچه پس کوچه ها .

از کوچه پس کوچه ها با سرعت عبور میکردم .

دست چپمو با عصبانیت بالا اوردم .

به صفحه ساعتم چشم دوختم .

ساعت 7 بود .

لعنتی .

با مشت کوبیدم رو فرمون ماشین .

و پدال گاز رو بیشتر از قبل فشار دادم .

که صدای موتور ماشین تمام فضای کوچه رو پر کرد .

با عجله گوشیمو از جیبم در اوردم. شماره برسام رو گرفتم .

خاموش بود .

لعنتی .

لعنتی .

لعنتی .

گوشی رو با عصبانیت پرت کردم رو صندلی کناریم ...

.....

(سورنا)

با دیدن جسم بیهوشش پوزخندی گوشه لبم نقش بست .

دست راستمو بالا اوردم و به دوتا از نگهبان ها اشاره کردم که ببرنش داخل کلبه .

حالا حالا ها باهاش کار داشتم .

www.nevisadl.com

اسلحه ام رو گذاشتم پشت کمرم . خودمم وارد کلبه شدم .

با لحن سردی رو به یکی از نگهبان ها گفتم : ببندینش رو صندلی .

از زمین بلندش کردن و نشوندنش رو صندلی.

بعد شروع کردن به بستن دست و پاهاش .

بعد از اتمام کار با سر بهشون اشاره کردم که برن بیرون .

با چند قدم خودمو بهش رسوندم .

دستمو با عصبانیت بالا اوردم و با مشت کوبیدم تو صورتش .

تقریبا به هوش اومده بود .

سرش رو بالا اورد و نگاه خشمگینش رو به من دوخت .

از این بابت قهقهه ای زدم .

که ابرو هاش رو بیشتر از قبل درهم کشید .

دست چپمو با عصبانیت بالا اوردم وبا مشت کوبیدم تو قسمت راست صورتش .

از بینی اش خون باز شد .

موهاش رو در دست گرفتم و از لای دندان هام غریدم : ادمت میکنم اشغال . ادمت میکنم .

موهاشو ول کردم .

که پوزخندی زد و با لحن تمسخر امیزی گفت : همه زورت همین بود کثافت ؟؟؟

و درد خنده ای کرد .

با عصبانیت دستی تو موهام کشیدم .

برگشتم طرفش و با مشت کوبیدم زیر چانه اش که خون از دهانش پاچید روی زمین .

با عصبانیت رو به نگهبان هایی که پشت در بودن غریدم : بنزین بیارید .

چند لحظه بعد یکی از نگهبان ها با یه چهار لیتری پر از بنزین وارد شد.

چهار لیتری رو ازش گرفتم و با لحن عصبانی غریدم : میتونی بری .

که نگهبان سری تکون داد و خارج شد .

چهار لیتری رو گرفتم طرف صورتش و با لحن تمسخر امیزی گفتم: با این چطوری ؟

که دوباره پوزخندی تحویلم داد .

با چهار لیتری کوبیدم تو صورتش که با صندلی افتاد .

در چهار لیتری رو باز کردم .

شروع کردم به پاچیدن به در و دیوار کلبه .

یه ذره ته چهار لیتری مونده بود .

پوزخندی زدم و چهار لیتری رو بالا اوردم.

همین که خواستم روش بریزم . در باز شد و یکی از نگهبان ها سراسیمه وارد شد .

با عصبانیت برگشتم طرفش .

چی شده ؟

قق...ربان... پلیس .. ها.

چی پلیس ها .

چهار لیتری رو با عصبانیت کوبیدم زمین.

از جیبم فندکم رو در اوردم .

روشنش کردم .

شعله اتش رو گرفتم طرفش و با پوزخند گفتم :

خداحافظ .

انداختمش زمین که کلبه اتش گرفت .

و با عجله از کلبه زدم بیرون .

.....

(امیر)

کلبه داشت تو اتش میسوخت .

نقابم رو کشیدم رو صورتم و از ماشین پیاده شدم .

با عجله خودم رو به پشت یکی از درخت ها رسوندم و مشغول تیر اندازی شدم .

تعدادشون زیاد بود .

رادین با چند تا از بچه ها به طور مستقیم وارد درگیری شدن .

www.nevisadl.com

باید برسام رو از کلبه خارج میکردم.

با سر به دوتا از سرباز ها اشاره کردم که دنبالم بیان .

خودمو سریع رسوندم پشت کلبه .

اسلحه ام رو بالا اوردم و به شیشه پنجره شلیک کردم .

با یه پرش وارد کلبه شدم .

از شدت دود نمیتونستم جایی رو ببینم .

دستمو اوردم بالا و جلوی دهان و بینی ام رو گرفتم .

از راه رو خارج شدم .

وارد پذیرایی شده بودم .

یه چیزی تو پذیرایی نظرمو جلب کرد .

با عجله خودمو بهش رسوندم .

خودش بود .

خم شدم و چاقو ام رو از مچ پام در اوردم .

مشغول بریدن طناب ها شدم .

بعد از بریدنشون دستمو انداختم دور گردنش و از زمین بلندش کردم .

با عجله از کلبه زدم بیرون .

روی زمین خوابوندمش.

www.nevisadl.com

دستمو بردم سمت گردنش .

نبضش خیلی کند میزد .

درگیری شدت گرفته بود .

سراسیمه کشیدمش پشت یکی از درخت ها .

اسلحه ام رو از پشت کمرم در اوردم و مشغول تیر اندازی شدم .

.....

(هیراد)

همزمان با اوردن وسایل شکنجه در باز شد .

ایرج وارد شد .

پوزخند خاصی بر لب داشت .

تو حالتم هیچ تغییری ندادم .

بعد از رسیدنش دستشو بالا اورد.

اما من اهل دست دادن و این حرف ها نبودم.

فقط به کلمه سلام اکتفا کردم.

ایرج : هنوز اعتراف نکرده؟

سری به نشانه نه تکون دادم .

که پوزخندش عمیق تر شد.

www.nevisadl.com

دستی به صورتم کشیدم.

با لحن عصبانی رو به ایرج و همه محافظ ها گفتم :

بیرون منتظر باشید.

که همه سری تکون دادن و با عجله خارج شدن .

و ایرج هم با همون پوزخندش با غرور از انبار خارج شد .

با عصبانیت برگشتم طرفش.

از زمین بلندش کردم.

از بین وسایل یه سوزن برداشتم.

که با دیدن سوزن پوزخندی تحویلم داد .

حالیت میکنم با کی طرفی.

دستشو با عصبانیت گرفتم تو دستم .

سوزن رو بالا اوردم .

با عصبانیت هرچه تمام ترسوزن رو لای ناخونش فرو کردم .

که صدای فریادش بلند شد .

از درد کشیدنش لذت میبردم.

یه سوزن دیگه برداشتم.

و با عصبانیت لای یکی دیگه از ناخوناش فرو کردم.

www.nevisadl.com

که اشک تو چشم هاش حلقه زد .

از این بابت پوزخندی زدم .

از جیبم فندکم رو در اوردم .

روشنش کردم .

وبا عربده ازش پرسیدم :

اشغال اعتراف میکنی یانه ؟

بگو سگ کی هستی کثافت ؟

که دوباره پوزخندی تحویلم داد .

شعله فندک رو نزدیک سوزن ها کردم .

چند لحظه بعد که سوزن ها داغ شده بود جوشش اشک تو چشم هاش کاملا مشخص بود.

با صدایی بلند تر از قبل سرش داد زدم :

برای بار اخر ازت میپرسم ؟

به نفعت که جواب بدی وگرنه خودت که هیچی تمام اعضای خانواده تم تک تک میکشم.

که در لحظه اخر از شدت درد زد زیر گریه و از ته دل فریاد دلخراشی کشید .

بگو سگ کی هستی کثافت ؟

اسلحه ام رو از پشت کمرم در اوردم .

سرش رو نشانه رفتم.

یک.

دو.

همین که خواستم سه رو بگم تو لحظه اخر گفت :

تیمور.

پوزخندی زدم.

و شلیک کردم.

تیر درست به وسط پیشانی اش اصابت کرد و خونش با شدت بر روی زمین پاچید .

اسلحه ام رو گذاشتم پشت کمرم و از انبار خارج شدم

جلوی در با لحن متکبری رو به چند تا از محافظ ها گفتم :

یه جا گم و گورش کنید .

که اون ها هم سری تکون دادن .

با عجله از کنارشون رد شدم .

و به طرف عمارت اصلی راه افتادم .

تیمور.

تیمور.

تیمور.

www.nevisadl.com

مدام این اسم تو ذهنم تکرار میشد .

با عجله وارد امارت شدم .

یکی از محافظ ها جلو اومد .

تا خواست دهن باز کنه دستمو به نشانه سکوت بالا اوردم .

با لحن سردی ازش پرسیدم :

ایرج کجاست ؟

محافظ : اقا تو اتاقشونن.

سری تکون دادم و با عجله از کنارش رد شدم .

این خونه رو دوست داشتم .

این جا تنها جایی بود که منو به خاطرات تکرار نشدنی کودکیم میبرد .

با دو از پله ها بالا رفتم .

جلوی در اتاقش بودم.

دستمو بالا اوردم.

در رو با شدت باز کردم که در طاق به طاق با دیوار پشتی اش برخورد کرد .

با چند قدم وارد اتاق شدم .

ایرج با دیدنم دوباره پوزخندی زد .

فنجان قهوه اش رو گذاشت رو میز .

www.nevisadl.com

و با ژست خاصی به پشتی صندلیش تکیه داد و با لحن متکبری گفت :

چی شد ؟

خودمو به اولین کاناپه رسوندم و خودمو پرت کردم روش .

انگشتانم رو در هم گره زدم و با لحن سردی گفتم :

تیمور.

ایرج که تعجب کرده بود .

با لحن متعجبی گفت :

تیمور ؟

درسته تیمور.

ایرج تو همون حالت تو فکر فرو رفت .

با لحن سردی رو بهش گفتم :

میشناسیش ؟

.....

(مهتاب)

از توی کمد یه تونیک مشکی که پایینش چین میخورد برداشتم.

با یه ساپورت سفید که روش نقش های گل با رنگ مشکی داشت .

با عجله پوشیدمشون.

www.nevisadl.com

از کشوم هم یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی برداشتم که روش یه سگک به شکل پروانه داشت پام کردم .

جلوی ایینه یه چرخی زدم .

عالی شده بودم .

دست بیتا جون درد نکنه .

ارایشم کامل بود .

فوق العاده زیبا شده بودم.

از این بابت لبخندی زدم .

موقع خارج شدن چشمم خورد به شیشه شفافی که روی میز قرار داشت ..

برداشتمتش ...

یکم به موچ دستم و گردنم زدم .

رایحه اش مست کننده بود .

عطری شیرین و محرک .

جذب کننده ، رایحه ای بی نظیر ، همونی بود که میخواستم .

عاشق این رایحه بودم .

از یه طرفم دل تو دلم نبود که امشب بعد از سال ها برسام رو میبینم .

ناخوداگاه لبخندی رو لبم جا خشک کرد.

از اتاق خارج شدم ..

www.nevisadl.com

راه رو را طی کردم و از پله ها با عجله پایین رفتم .

همه توی پذیرایی نشسته بودن .

عمو ارسلان ، زن عمو گلاره .

و بقیه مهمون ها ...

همه بودن .

تا خواستم وارد پذیرایی بشم .

یادم افتاد که گوشیم تو اتاق جا مونده .

با عجله برگشتم سمت پله ها و ازشون بالا رفتم .

راه رو را با عجله پیمودم و وارد اتاقم شدم .

گوشیم رو از روی عسلی کنار تختم برداشتمو از اتاق خارج شدم .

هنوز چند قدمی از در اتاق فاصله نگرفته بودم که گوشیم زنگ خورد .

گوشی رو از جیبم در اوردم .

و به صفحه اش چشم دوختم .

شماره برسام بود .

تو اون لحظه انگار تو دلم کیلو کیلو قند اب میکردن .

ولی نمیدونم چرا دلشوره عجیبی داشتم .

دکمه برقراری تماس رو لمس کردم .

www.nevisadl.com

و گوشی رو نزدیک گوشم اوردم .

صدای بم یه غریبه تو گوشی پیچید .

غریبه : الو...

چرا جواب نمیدین ؟

هنوز تو شوک بودم .

این کی بود دیگه .

غریبه : الو ... الو ...

صدام رو صاف کردم و گفتم :

بله بفرمایید ؟

غریبه : من سروان رادین جهانبخش هستم .

با نگرانی ازش پرسیدم :

گوشی برسام دست شما چی میکنه ؟ برسام چیزیش شده ؟؟؟

لطفا به من بگید .

رادین : چون شما اخرین نفری بودید که با برسام تماس گرفته بودین به شما زنگ زدیم .

برسام تو بیمارستان ..... بستری .

باشنیدن اسم بیمارستان خشکم زد .

تمام بدنم یخ شد .

www.nevisadl.com

دست هام دیگه حسی نداشتن.

فقط یه اسم تو ذهنم تکرار میشد :

برسام.

برسام.

برسام.

گوشی از دستم سر خورد و افتاد روی زمین .

اشک تو چشمام جاری شد .

اولین قطره اشک از چشمم جدا شد و از روی گونه ام سر خورد و به روی دستم چکید .

مدام یه اسم تو ذهنم تکرار میشد :

برسام .

برسام.

برسام.

.....

(هیراد)

با ایرج مشغول گفت و گو بودیم که تقه ای به در خورد .

ایرج : بیا تو .

در باز شد و یه نگهبان که تقریبا دوبرابر من هیکل داشت وارد شد .

www.nevisadl.com

با دیدنش ناخوداگاه یه تای ابروم پرید بالا .

ایرج : چی شده ؟

نگهبان یه قدم جلو اومد و گفت : ارشاوین خان تو پذیرایی منتظرتونن.

با صدای بمی گفتم : میتونی بری .

سری تکون داد و از اتاق خارج شد .

از روی کاناپه بلند شدم .

دستی به موهام کشیدم واز اتاق خارج شدم .

با ایرج وارد پذیرایی شدیم .

روی کاناپه سه نفره ای لم داده بود .

.....

(رادین)

تماس رو قطع کردم و گوشیم رو گذاشتم تو جیبم ، بد جور بابت فرار سورنا اتیشی بودم .

با عصبانیت دستی تو موهام کشیدم و به داخل بیمارستان برگشتم .

از دور امیر رو دیدم که روی صندلی نشسته بود و سرش رو بین دوتا دست هاش گرفته بود .

خودم رو بهش رساندم و دستم رو روی شانه اش گذاشتم ..

که با عجله سرش را بالا اورد و نگاهش را به من دوخت .

www.nevisadl.com

با لحن نگرانی ازش پرسیدم : دکتر چی گفت ؟

با صدای گرفته ای گفت : دکتر گفت اکسیژن کافی به مغزش نرسیده .

خب ؟

رفته تو کما...

با این کلمه قلبم از تپش ایستاد.

و فقط یک جمله تو مغزم تکرار میشد .

رفته تو کما...

رفته تو کما ...

رفته تو کما...

دیگه هیچی نمیشنیدم .

و نفرتم نسبت به سورنا در درونم طغیان میکرد .

با عصبانیت از امیر دور شدم .

با عجله از بیمارستان زدم بیرون .

دیگه نمیتونستم حتی برای یک لحظه هم محیطش را تحمل کنم .

از عصبانیت به جنونم چیزی نمانده بود .

با عجله سوار ماشین شدم ...

پدال گاز رو تا ته فشار دادم که ماشین درجا از زمین کنده شد .

www.nevisadl.com

تو خیابان ها با سرعت سرسام اوری میروندم .

فقط میخواستم از اون بیمارستان فاصله بگیرم .

نمیدونم چقدر تو خیابون ها سرگردون بودم که بالاخره از جلوی خونه امیر هوشنگ سر دراوردم .

سرم رو گذاشتم روی فرمان ماشین و تمام اتفاقات این چند وقت را مرور کردم .

از اون روزی که داستان این پرونده شروع شد .

پرونده قتل های زنجیره ای ...

یاد روزی افتادم که سرهنگ مهابادی من و برسام رو برای حل این پرونده انتخاب کرد .

از همون اولشم دلم به پیگیری این پرونده راضی نبود .

ولی برسام روز به روز اشتیاقش برای حل پرونده بیشتر میشد ...

.....

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

(هشت ماه قبل)

(رادین)

نگاه از پرونده های روی میزم گرفتم و به پشتی صندلیم تکیه دادم.

برای چند لحظه چشمام رو بستم و تمامی شواهد و مدارک رو تو ذهنم مرور کردم .

پرونده قتل مرموز سرگرد شایان رضوانی .

با صدای تقه ای که به در میخوره چشم هام رو باز میکنم دستی به موهام میکشم و با لحن خشکی میگم: بیا تو .

که امیر سراسیمه وارد میشه...

با همون صدای بمم ادامه میدم : چی شده ؟

امیر : جناب سروان . سرهنگ مهابادی تو اتاقشون منتظرتونن...

نفسمو با حرص میدم بیرون و از روی صندلی بلند میشم ...

کتم رو برمیدارم و تو اخرین لحظه نگاهی به عکس های روی میز می اندازم .

سری به نشانه تاسف تکون میدم و از اتاق خارج میشم .

ذهنم بد جور درگیر این پرونده است .

راه رو رو با قدم های پی در پی طی کردم و پشت در اتاق جناب سرهنگ ایستادم .

دستمو بالا اوردم و تقه ای به در زدم که با صدای بمش گفت: بفرمایید.

که با عجله وارد اتاق شدم .

با چند قدم خودم رو به میزش رسوندم و درست رو به روش قرار گرفتم.

بعد از گذاشتن احترام نظامی گفتم : با من کاری داشتین قربان ؟

که قبل از اینکه بتونه دهن باز کنه تقه ای به در خورد .

سرهنگ : بیا تو .

که سرگرد برسام تهرانی وارد اتاق شد و درست در کنار من قرار گرفت و با لحن جدی گفت: با من کاری داشتید قربان ؟

که سرهنگ گلوش رو صاف میکنه و با لحن جدی اش ادامه میده ...

طبق اخرین اطلاعات جمع اوری شده در زمینه قاچاق اعضای بدن به دست مرحوم سرگرد شایان رضوانی همه چیز از باند بزرگی به اسم زتاس سر چشمه میگیره ...

سری به نشانه تایید تکون دادم و نگاهی به برسام انداختم مثل همیشه متکبر و استوار به نظر میرسید .

همینطور که تو افکار خودم غرق بودم که با صدای سرهنگ رشته افکارم پاره شد .

با عجله به سمت سرهنگ برگشتم .

سرهنگ دوباره صداش رو صاف کرد و ادامه داد : شما دو نفر برای کار روی این پرونده انتخاب شدین ...

از شدت تعجب چشمام اندازه نلبکی گشاد شده بود تا خواستم لب از لب باز کنم که برسام لبخند کجی زد وبا لحن متکبری گفت : برای ما باعث افتخار که روی این پرونده کار کنیم قربان .

سرهنگ به پشتی صندلیش تکیه داد و خودکارش رو روی میز گذاشت و بعد از مکث کوتاهی گفت : میتونید برید .

بعد از گذاشتن احترام نظامی از اتاق خارج شدیم ...

توی راه رو دوباره چشمم به برسام افتاد و در کمال تعجب هنوزم همون کج خند روی لبانش بود .

سری به نشانه تاسف تکون دادم و به سمت اتاقم راه افتادم .

تمام ذهنم درگیر پرونده قتل های زنجیره ای بود .

قتل هایی مرموز . قتل هایی که تعدادی از همکاران مارو ازمون گرفت...

جلوی در اتاقم بودم که چشمم به یکی از نگهبان ها افتاد که به طرز مشکوکی می پاییدم ...

اهمیتی ندادم و وارد اتاقم شدم .

خودم رو پرت کردم روی صندلیم و تمامی این اتفاقات رو مرور کردم .

نفر اول : سروان نیایش استوار.

نفر دوم :سروان احمد نیک زاد.

نفر سوم : سرهنگ میثم اسدی .

نفر چهارم : ستوان رضا رنجبر.

و نفر پنجم : سرگرد شایان رضوانی .

در طی این قتل ها 5 نفر از بهترین همکار هامون رو از دست داده بودیم ...

تمامی کسانی که برای حل این پرونده پیش قدم شده بودن یکی پس از یکدیگر در این راه جان باخته بودن ...

چشمانم رو به ارامی باز میکنم ...

دستم رو بالا میارم و به صفحه ساعتم چشم میدوزم ... ساعت 1:45 دقیقه بود .

نفسمو با حرص بیرون دادم . از پشت صندلی بلند شدم . کتم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم .

راه رو رو با گام هایی پی در پی پیمودم و از ستاد زدم بیرون .

.....

(برسام)

بعد از حرف های سرهنگ ذهنم بد جور درگیر بود . دستم رو از روی پیشانی ام برداشتم .

روی تخت غلتی زدم و گوشیم رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و به صفحه اش چشم دوختم ساعت 7 شب بود .

از سر کلافگی نفسمو با حرص بیرون دادم و سرجام نشستم .

دستی تو موهام کشیدم و نگاهی گذرا به اتاق انداختم . مثل همیشه شلوغ و به هم ریخته بود ... سری به نشانه تاسف برای خودم تکون دادم و از روی تخت بلند شدم .

به محض پایین اومدنم یه چیزی زیر پام خرد شد با عجله به زیر پام نگاه کردم ...

یه تیکه چیپس بود .

دوباره سری به نشانه تاسف برای خودم تکون دادم و از اتاق خارج شدم .

همینطور که از پله ها پایین میرفتم صدای یک نفر نظرمو جلب کرد . با شنیدن دوباره صداش سرجام ایستادم و گوش هامو تیز کردم ...

صدای مهدیس بود .

این دختره دیگه اینجا چیکار میکرد ...

با عجله از پله ها پایین رفتم و وارد پذیرایی شدم ولی هیچکس اون جا نبود . یکم دیگه که دقت کردم صدا از در ورودی میومد ...

با عجله به سمت راه رو رفتم که دیدم دوتا از نگهبان ها جلوشو گرفتن و نمیزارن وارد خونه بشه ...

از اون صحنه لبخند محوی رو لبانم نقش بست .

نگهبان ها در حالی که سعی میکردن جلوشو بگیرن اینم کلی لیچار بارشون میکرد ...

گلومو صاف کردم و ابرو هامو در هم کشیدم و به سمت در ورودی رفتم .

مهدیس با دیدن من صداشو بیشتر از قبل برد بالا و شروع کرد با جر و بحث با نگهبان ها ...

با چند قدم خودمو بهشون رسوندم و با صدای بمی رو به یکی از نگهبان ها گفتم : این جا چه خبره ؟

نگهبان : قربان این دختره هرجایی سرشو انداخته پایین و همینجوری وارد باغ شده ...و یه بند پشت سر شما بد میگه ...

تا خواستم لب از لب باز کنم که مهدیس یه مشت حواله صورت همون نگهبان کرد و با صدای نسبتا بلندی رو بهش گفت : مرد تیکه کثافت هرجایی هفت جد و ابادته ...

همین که خواست یه مشت دیگه حواله اش کنه دستشو رو هوا گرفتم ...

و با لحن تمسخر امیزی رو بهش گفتم : چته رم کردی ؟

که اینبار صداشو انداخت پس کلش و گفت : من رم کردم یا تو پسره اشغال عوضی ...

تمام خشمم رو ریختم تو چشمام و پریدم وسط حرفش و گفتم : ببین کوچولو جمع کن کاسه کوزتو و بزن به چاک ...

مهدیس : مرد تیکه نکبت کوچولو خود... و دوباره پریدم وسط حرفش و گفتم : دختره نفهم برو واسه من یکی ننه قمر بازی درنیار ...

دختره نکبت نزاشت حرفم تموم بشه و با مشت کوبید تو شکمم ... از درد برای یه لحظه صورتم جمع شد ...

که یکی از نگهبان ها درجا دست به اسلحه شد .

دستمو گذاشتم روی دستش و اسلحه رو اوردم پایین ... و با سر به نگهبان ها اشاره کردم که میتونن برن که اون ها هم سری تکون دادن و رفتن ...

بعد از رفتنشون از پاشنه در کنار رفتم و با دست اشاره کردم بهش که بیاد داخل .

اول گنگ نگاهم کرد ولی بعد وارد خونه شد پشت بندش منم وارد شدم . دختره ایکبیری همینجوری داشت مثل منگلا در و دیوار خونه رو نگاه میکرد ...

با چند قدم خودمو بهش رسوندم و درست پشت سرش قرار گرفتم . کج خندی رو گوشه لبم نقش بست .

زیادی تو هپروت بود ...

با تک سرفه ای که کردم مثل جن زده ها با عجله برگشت طرفم ...

با دیدن کج خند روی لبانم یه تای ابرو شو داد بالا و گفت : چته روانی کم مونده بود سکته کنم ...

بدون کم ترین توجه ای به حرف هاش به سمت اتاق کارم راه افتادم ...

مهدیس : هوی روانی کجا میری ؟

و بدون پاسخ دادن به سوالش از پله ها بالا رفتم ...

مهدیس هم با عجله دنبالم راه افتاد . در رو با شدت باز کردم که طاق به طاق با دیوار پشتی اش برخورد کرد ...

با چند قدم خودم رو به میز کارم رسوندم و پشتش نشستم ...

و انگشت هامو در هم گره زدم ... مهدیس هم بلا فاصله وارد اتاق شد ...

.....

(هیراد)

با صدای الارم گوشیم چشم از پرونده های روی میز گرفتم ...

گوشی رو برداشتم و به صفحه اش چشم دوختم . ستاره بود . حوصله سر و کله زدن باهاشو نداشتم ...

تماس رو قطع کردم و دوباره مشغول بررسی پرونده های روی میز شدم .

از صبح، بعد از حرف های ارشاوین ذهنم بدجور درگیر بود ...

امشب قرار بود با چند تا از تجار عرب وارد معامله بزرگی بشیم . ارشاوین هم به مناسبت این معامله مهمانی بزرگی رو ترتیب داده بود ...

امشب خیلی ها دعوت بودند خیلی ها ...

تقریبا یه پارتی عمومی بود که هر دختر و پسری که میخواست میتونست درش شرکت کنه ...

و تو پارتی دختر و پسر هارو با نوشیدنی های مختلف مسموم میکردیم و بعد اعضای بدنشون رو در می اوردیم و با همون اعضا وارد معامله میشدیم .

از این بابت کج خندی روی گوشه لبم نقش بست و طولی نکشید که تبدیل به قهقهه ای مستانه شد ...

هیچ کاری برام لذت بخش تر از قاچاق اعضای بدن نبود .

همینطور که تو افکار خودم غرق بودم با صدای الارم گوشیم رشته افکارم پاره شد ...

با عصبانیت به سمت گوشیم برگشتم و به صفحه اش چشم دوختم .

پرهام بود .

این دیگه چی میخواست ... جواب دادم : میشنوم ؟

پرهام : سلامت کو پس.

با لحنی سرد و متکبر گفتم : من وقت این مسخره بازی ها رو ندارم .

پرهام : اهوع ، اقا رو .. نذاشتم حرفش تموم بشه و تماس رو قطع کردم .

گوشی رو با عصبانیت پرت کردم رو میز و سرم رو بین دوتا دستام گرفتم و نفسم رو با حرص دادم بیرون ...

با لرزش گوشیم دوباره بهش چشم دوختم ...

از روی میز برش داشتم . یک پیام از پرهام بود ... پیام رو باز کردم .

پرهام : فقط میخواستم بگم که محموله هروئین وارد کشور شد ...

.....

(امیر)

تو ستاد با چند تا از بچه ها مشغول گپ زدن بودیم که رادین از راه رسید .

رادین : اگه گپ زدنت تموم شده بیا اتاقم کارت دارم .

سری تکون دادم و پشت سرش راه افتادم .

در اتاق رو باز کرد و با چند قدم خودش رو به صندلی اش رسوند و روش لم داد...

با صدای بمی رو بهش گفتم : با من کاری داشتین ؟

سری تکون داد و از تو کشوش یه پاکت در اورد و پرت کرد رو میز.

با تعجب پرسیدم : این چیه قربان ؟

رادین : برش دار .

پاکت رو برداشتم .

رادین : بازش کن .

www.nevisadl.com

پاکت رو باز کردم توش یه فلش بود ... با لحن متعجبی پرسیدم : این چیه قربان ؟ میشه یکم بیشتر توضیح بدین ؟

رادین : اطلاعاتی درباره باند زتاس .

خب ؟

رادین : امشب یه پارتی بزرگ توی منطقه ... خیابان ... قراره برگذار بشه ...

خب با زتاس چه ارتباطی داره قربان ؟

رادین : طبق اخرین اطلاعات به دست اومده امشب قراره تو مکان معامله ای بزرگ صورت بگیره ...

خب نقش من چیه قربان ؟

صداشو صاف کرد و بعد چند لحظه سکوت گفت : میخوام امشب خودت با چند نفر از افرادت تو پارتی نفوذ کنید ...

سری تکون دادم و بعد از احترام نظامی از اتاق خارج شدم ...

با عجله خودمو رسوندم پشت میزم .

فلش رو از تو پاکت در اوردم و به رایانه متصلش کردم ...

تمامی مکان هایی که درش معاملات انجام می شد و شرکت ها و باند های زیر مجموعه زتاس و اسامی تعدادی از اشخاصی که برای زتاس کار میکردند درش بود ...

واقعا اطلاعات ارزشمندی بود ...

از کل فلش یه کپی گرفتم و تو یکی از درایو ها ذخیره کردم ...

فلش رو از رایانه جدا کردم و گذاشتمش تو پاکت و پاکت رو هم تو کشوم ...

از پشت میز بلند شدم .. کش و قوسی به بدنم دادم و اسلحه ام رو از تو کشو برداشتم ...

اسلحه رو گذاشتم پشت کمرم و از اتاق خارج شدم .

باید هرچه زودتر فکری برای نفوذ به اون پارتی میکردم .

راه رو رو با گام هایی پی در پی پیمودم و خودم رو به اتاق بچه های اطلاعاتی رسوندم ...

شاهین پشتش به من بود .

با چند قدم خودمو بهش رسوندم و با دست زدم رو شانه اش که با عجله برگشت .

لبخند کجی زدم که شباهت چندانی به لبخند هم نداشت .

شاهین : به امیر خان .. چطوری پسر ؟؟؟ از این طرف ها ؟؟؟

این چیز ها رو ول کن شاهین که اصلا وقت ندارم ...

شاهین : خب با من کاری داشتی ؟

سری تکون دادم و گفتم : اره برات یه زحمتی داشت شاهین جان .

شاهین : بنده در خدمتم .

گلومو صاف کردم و ادامه دادم : شاهین جان میخوام که برام اطلاعاتی درباره یه پارتی تو منطقه ... و خیابان ... جمع کنی و برای عصری بیاری اتاقم .

شاهین : چشم امیر جان ...

دو تا با دست زدم رو شانه اش و از اتاق خارج شدم ...

.....

ساعت از 4 میگذشت که صدای الارم گوشیم تو تمام فضای اتاق پیچید ...

غلتی روی تخت زدم و گوشی رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و به صفحه اش چشم دوختم...

شاهین بود .

از سر کلافگی نفسمو با شدت دادم بیرون و گوشی رو جواب دادم .

شاهین : قربان تمامی اطلاعاتی که درباره پارتی تو خیابون ... می خواستید رو پیدا کردم ...

بذارشون روی میزم .

شاهین : اطاعت قربان .

خیلی ممنون شاهین جان الان خودم رو میرسونم .

تماس رو قطع کردم و با عجله از روی تخت بلند شدم .. به سمت کمد لباس ها رفتم .. در کمد رو با شدت باز کردم و از توش یک کت اسپرت مشکی با یه پیراهن سرمه ای و شلوار کتان مشکی برداشتم و با عجله مشغول پوشیدنشون شدم ...

لحظه خروج از اتاق چشمم به شیشه شفاف عطر روی میز افتاد با چند گام خودمو به میز رسوندم و شیشه عطر رو برداشتم و یکم به گردن و کمی دیگر هم به مچ دستانم زدم ...

شیشه عطر رو گذاشتم جاش و با عجله از اتاق خارج شدم .. از شدت عجله تمام پله ها رو دو تا یکی کردم و از خونه زدم بیرون ...

.....

(برسام)

خودکار رو از روی میز برداشتم و جلوی صورتم گرفتم و بهش چشم دوختم .. به این فکر میکردم که استخدامش کنم یانه همینطور که با خودم درگیر بودم .. مهدیس هم مثل مونگولا نگام میکرد .. نفس عمیقی کشیدم تصمیمم رو گرفته بودم استخدامش میکنم ..

فشار بین انگشتانم رو کم کردم تا این که خودکار از لای انگشتانم سور خورد و با شدت افتاد روی میز .. و صداش در تمام فضای اتاق پیچید ..

مهدیس هم مثل جن زده ها از ترس پرید هوا .. از این بابت پوزخندی زدم و دوباره خودکار رو برداشتم و با لحنی متکبر رو بهش گفتم : تو از من میترسی ؟

چشم هاش از شدت تعجب به اندازه نلبکی گشاد شد ولی طولی نکشید که دوباره به جلد ننه قمر بازیش فرو رفت و چشم هاشو نازک کرد و با لحنی طلب کارانه گفت : من باید از چیه تو بترسم ؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم : درس اول تو نه شما باید یاد بگیری که به رییست احترام بگذاری .. دوباره چشم هاش اندازه نلبکی گشاد شد .. از روی صندلی بلند شد و با حرص اومد طرف میز و دستشو با عصبانیت کوبید روی میز و گفت : امر امر شماست رییس و قهقهه ای از سر عصبانیت سر داد بعد دستی به صورتش کشید ...

کشو رو باز کردم و از توش یه فورم بیرون اوردم و به همراه خودکار هول دادم طرفش ...

کمی قیافه جدی به خودم گرفتم و با تکبر گفتم : پرش کن ...

پشت چشمی نازک کرد و مشغول پر کردن برگه جلو روش شد .. کشو رو باز کردم و از توش یه دونه بیسکوییت ساقه طلایی برداشتم و درون دهانم قرار دادم .. کار های این دختر بیش از حد روحیه خسته و فرطوط من رو به وجد می اورد ...

همینطور که به مهدیس و کار هاش فکر میکردم ذهنم به گذشته های دور کشیده شد به عشقی بچه گانه .. به عشقی پاک .. به عشقی بی ریا ..

به عشقی که بین من و مهتاب بود ... تو این مدت دلم براش یه ذره شده بود و برای دیدن دوباره اش بیقراری میکردم .. حاضر بودم برای دوباره دیدنش کل دنیامو بدم تا فقط دوباره یک روز رو باهم باشیم .. ای کاش الان پیشم بود ای کاش میومد و جلو روم مینشست ..

ای کاش همه چیز مثل قدیما بود .. ای کاش .. ای کاش .. ای کاش .. ای کاش ... همینطور که تو گذشته های دور سیر میکردم با برخورد جسمی به سرم از فکربیرون اومدم .. تیز برگشتم طرفش .. دیدم که با ژست خاصی بالای سرم ایستاده و برگه رو گرفته طرفم .. برگه رو ازش گرفتم و گذاشتم تو کشو ...

کش و قوسی به بدنم دادم و از پشت میز بلند شدم دستی به موهام کشیدم و از اتاق زدم بیرون .. مهدیس هم مثل بچه کوچولو هایی که دنبال مادرشون میدوند تا گمش نکنن دنبالم میومد .

از پله ها پایین رفتم و بعد پیچیدم توی راه رو تو راه رو سه تا در قرار داشت جلوی دومین در ایستادم مهدیس هم با عجله خودشو بهم رسوند . دستمو به ارامی بالا اوردم و دستگیره رو در دست گرفتم و با شدت به سمت پایین فشردم .. که در اتاق طاق به طاق باز شد .

با گام هایی استوار وارد اتاق شدم .. چرخی تو اتاق زدم .. مهدیس هم بلافاصله وارد اتاق شد .

اخم کمرنگی مهمون ابرو هام کردم و در حالی که پشتم بهش بود با لحنی سرد رو بهش گفتم : از این لحظه این جا اتاق تو .. چرخی روی پاشنه پا زدم و برگشتم طرفش .. و با همون لحنم ادامه دادم : قانون اول : راس ساعت 7 از خواب بیدار میشی و تا 9 شب همه جوره در خدمت منی .. و از 9 به بعد ازادی هر کاری که میخوای بکنی ...

شروع کردم تو اتاق چرخیدن و با لحنی متکبر ادامه دادم : صبحانه باید راس ساعت 7:30 اماده باشه و اصلا دلم نمیخواد که سر میز کسری وجود داشته باشه ...

همینطور که تو اتاق قدم میزدم دست چپمو گذاشتم تو جیبم و برگشتم طرفش و با لحنی سرد ادامه دادم : ناهار راس ساعت 3 باید اماده باشه ..

تو این زمینه آتیه خانوم هم کمکت میکنه و اما نظافت خونه و اتاق من باید قبل ساعت 3 تموم شده باشه .

سری تکون داد و با لحنی تمسخر امیز گفت : و دیگه ؟

دستی به صورتم کشیدم و گره بین ابرو هام رو بیشتر کردم و گفتم : شام راس ساعت 8:30 سرو میشه .. و بازم نمیخوام که تو چینش میز کسری وجود داشته باشه ...

سری تکون داد و ادامه دادم : در ضمن پنجشنبه و جمعه ها هم میتونی بری مرخصی .. در اون لحظه برقی تو چشماش جهید که از دید من پنهان نموند ...

هنگام خروج از در برگشتم طرفش و گفتم : تا یادم نرفته لباس فورمتم تو کمد و باید هر روز بپوشی چون من روی این یکی زیاد از حد حساسم .. با این حرف اخرم کمی پکر شد و از این بابت پوزخندی بر روی لبانم نقش بست ..و بدون این که به پشت سرم نگاه کنم از اتاق زدم بیرون و از پله ها بالا رفتم ...

جلوی در اتاقم ایستادم ، دستیگره رو در دست گرفتم و قبل از این که در رو باز کنم .. یکی از نگهبان ها صدام کرد ، تیز نگاش کردم .

که دیدم با لبخند کت و شلواری رو گرفته طرفم ..؟؟!!!!

نگهبان : قربان لباستون رو از خشک شویی اوردن ...

سری تکون دادم و لباس رو ازش گرفتم و وارد اتاق شد .

.....

(امیر)

جلوی در عمارت از ماشین پیاده شدیم .. نگاهی به اردشیر و اردوان انداختم .. کمی استرس داشتن که به سختی میشد از تو چشم هاشون دید ، ولی تو این دنیا چیزی وجود نداشت که از دید من پنهان بمونه ...

دستی به کت و شلوارخوش دوختم کشیدم و با سر بهشون اشاره کردم که دنبالم بیان که اون ها هم سری تکون دادن و دنبالم راه افتادن ...

جلوی در سه تا محافظ قرار داشت که یکی از یکی قد بلند تر و درشت هیکل تر .. وارد عمارت شدیم ..با دیدن یکی از محافظ ها که داشت میومد سمتم استرس تمام وجودمو گرفت .. لامصب دوبرابر منم هیکل داشت .. با سر و صدا اب دهنم رو قورت دادم ... که با نشستن دستی رو شانه ام با عجله برگشتم طرفش .. اردشیر بود که با سر اشاره کرد دنبالش راه بیوفتم ...

دنبالش راه افتادم .. کمی از در ورودی فاصله گرفتیم .. اردوان رو دیدم که پشت یکی از درخت ها پنهان شده بود و داشت با دقت اطراف رو دید میزد .. با چند قدم خودمو بهش رسوندم و پشت یکی از بوته ها پنهان شدم ...

از عمارت اصلی به شدت محافظت میشد .. جلوی در ورودی 6 تا نگهبان مسلح ایستاده بودن .. و جلوی ورود دیگران رو میگرفتن .. دستی به صورتم کشیدم و گفتم : قضیه کمی شک بر انگیز به نظر میاد .. اردوان هم سری به نشانه موافقت تکون داد ...

نگاهی به پشت سرم انداختم ، تا ببینم اردشیر کجاست که دیدم چند متری اون طرف تر داره اطراف رو میپاد تا کسی این طرف نیاد .. از این بابت کج خندی زدم ..خودم رو به ارامی رسوندم بهش و با دست زدم رو شانه اش که با عجله برگشت .. با سر بهش اشاره کردم که دنبالم بیاد ..

دوباره برگشتم طرف اردوان .. گلوم رو صاف کردم و رو به دوتاشون گفتم : امشب باید بیش از حد مراقب باشید .. و به هیچ وجه از نوشیدنی ها و غذا هایی که تو مهمونی سرو میشه نمیخورید .. که هردوتاشون سری تکون دادن ..

با لحنی جدی رو بهشون گفتم : اصلا دوست ندارم که کسی از دستوراتم سر پیچی کنه چون در اون صورت بدجور مجازات میشه که هر دوتاشون سری به نشانه تایید تکون دادن .. خب حالا بیاید یه فکری برای نفوذ به این دژ بد قواره بکنیم ...!!!

.....

(هیراد)

مهمونی شروع شده بود و تجار عرب تا چند دقیقه دیگه میرسیدند ... کمی خم شدم و اسلحه ام رو از توی کشوی میز عسلی کنار تختم برداشتم و پشت کمرم گذاشتمش .. با تقه ای که به در خورد به طرف در برگشتم .. و با لحنی سرد گفتم: بیا تو .

که در به ارامی باز شد و ستاره وارد شد ...

تو این لباس خیلی زیبا شده بود .. برای امشب ستی قرمز مشکی زده بود ... با دیدنش یه تای ابروم پرید بالا .. که با دیدن قیافه ام لپ هاش گل انداخت ... از این بابت لبخندی محو زدم و با لحن ارومی گفتم : کاری داشتی ؟

که کمی من ومن کرد و گفت : هیراد میشه من امشب تو مهمونی حضور نداشته باشم ؟

ابرو هام رو به سرعت در هم کشیدم و با لحنی قاطع گفتم : نه...

ستاره که از این جوابم کمی مضطرب شده بود گفت : اخه هیراد بعد از اون گندی که سری قبل زدم میترسم بابات با دیدنم زنده ام نزاره ..

کج خندی زدم و گفتم : تا وقتی من هستم هیچ احدی جرات نداره بهت چپ نگاه کنه .. که با این حرفم دوباره لپ هاش گل انداخت...

ستاره دختر یکی از شرکای قدیمی ارشاوین به اسم منصور بود که بعد از گندی که تو تحویل بار ها تو گمرک زد توسط پلیس ها کشته شد ...

دخترشم موند اس و پاس .. ارشاوین رفت و دختره رو اورد خونه خودش .. یه روز که از بیرون اومدم دیدم که از توی سالن پذیرایی صدای جیغ و داد میاد .. با عجله خودمو رسوندم به سالن و دیدم که یه پیر کفتار که نزدیک ارشاوین روی مبل نشسته بود داشت با لبخندی چندش اور ستاره رو نگاه میکرد ... و ستاره هم که توپش پر پر بود سر ارشاوین داد و هوار میکرد ...

ارشاوین : دختره بی همه چیز فکر کردی کی هستی که سر من داد و هوار میکنی ؟؟؟

و ستاره بدون اینکه جواب ارشاوین رو بده رو به اون کفتار پیر کرد و با لحنی قاطع و برنده گفت : مردتیکه اشغال من با تو هیچ جا نمیام کثافت عوضی ...

مرده از روی کاناپه بلند شد و اومد طرف ستاره و دستشو بلند کرد تا بخوابونه زیر گوشش که با عجله خودمو بهش رسوندم و دستشو رو هوا گرفتم و با لحنی جدی رو بهش گفتم : دستی که روی زندگیم بلند بشه خوردش میکنم ...

و با مشت خوابوندم تو صورتش .. انگشتم رو به نشانه تهدید به طرفش گرفتم و ادمه دادم : مردتیکه رذل اگه یک بار دیگه این طرف ها ببینمت زنده ات نمیزارم .. و صدامو انداختم پس کله ام و از لای دندان هام غریدم خر فهم شد؟؟؟؟؟

که ارشاوین یکی با پشت دست خوابوند تو صورتم .. از شدت ضربه صورتم کاملا به سمت چپ چرخید ..

ارشاوین : پسره نکبت ، تو فکر کردی کی هستی که میای و معامله من رو خراب میکنی ؟

از این بابت پوزخندی زدم و نگاه برزخی ام رو بهش دوختم .. و از لای دندان هام غریدم : معامله ؟؟!! هه معامله ؟؟!! و صدام رو دوباره انداختم پس کله ام و یقه اش رو در دست گرفتم و گفتم : تو خجالت نمیکشی مردتیکه ؟؟؟ این دختر مال من نه جزو دارایی تو که روش قیمت میزاری و برای چهار تا سگ روش چوب حراج میزنی ...

همینطور که یقه اش تو دستم بود ، با حرص کشیدمش طرف خودم و از لای دندان هام غریدم .. دفعه اخرت باشه که به اموال من دست درازی میکنی ... افتاد ؟؟؟

بعد با یه حرکت هولش دادم که افتاد روی کاناپه .. پس از چند لحظه که با اخم نگاهشون میکردم دست ستاره رو گرفتم و از ویلا زدم بیرون ... از همون روز اولی که دیدمش شیفته اش شدم و حاضر بودم به خاطرش دنیا رو به اتش بکشم ...

با صداش از فکر اومدم بیرون و دوباره نگاهم رو به چشم های عسلی اش دوختم ...

ستاره : هیراد خوب من دیگه میرم ... نیمچه لبخندی زدم و سری تکون دادم که بلا فاصله از اتاق خارج شد ... به محض خارج شدنش چرخی روی پاشنه پا زدم و به سمت ایینه قدی که توی گوشه اتاق قرار داشت برگشتم ...

نگاهی اجمالی به سر تا پای خودم انداختم .. عالی شده بودم .. بی نظیر و بی نقص ستی سر تا پا مشکی که با کراوات شیری ام تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود ...

با تقه ای که به در خورد چشم از ایینه گرفتم و به در دوختم ... بیا تو .. که بلافاصله یکی از نگهبان ها وارد شد .. چی شده ؟

نگهبان : قربان ارشاوین خان گفتند که بهتون بگم که میهمان های ویژه تون تشیف اوردن ...

سری تکون دادم و گفتم : میتونی بری .. که نگهبان هم سری تکون داد و از اتاق خارج شد ... نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم ... نگاهی سرسری به راه رو انداختم که بر روی دیوار هاش با فاصله ای معین تابلو هایی زیبا و بی نقص نصب شده بود ...

از پله ها پایین رفتم و وارد سالن اصلی شدم که بلافاصله با اولین قدمی که به سالن گذاشتم همه نگاه ها به سمت من کشیده شد .. لبخندی مصلحتی زدم و از میان میهمان ها عبور کردم و از در ورودی ویلا خارج شدم و وارد باغ شدم ...

به گام هام سرعت بخشیدم و با عجله خودمو رسوندم به ویلای شرقی که قرار بود معامله درش انجام بشه ... با عجله از پله ها بالا رفتم و وارد ویلا شدم ... اینجا نسبت به ویلای غربی خیلی ساکت تر بود ..

با عجله وارد سالن شدم همه بودن که با دیدن من نگاهشون رو به من دوختن و از پشت میز بلند شدند ... با تک تکشون دست دادم و پشت میز نشستم .. که یکیشون با لحجه عجیبی که داشت به فارسی گفت : میتونیم معامله رو شروع کنیم ؟؟؟ که در جوابش سری تکون دادم ...

.....

(امیر)

اردشیر از ما جدا شد و رفت که تو مهمونی یه سر و گوشی اب بده و من و اردوان هم باهم میخواستیم وارد عمارت بشیم .. نا خوداگاه فکری به سرم زد .. با سر به اردوان اشاره کردم که دنبالم راه بیوفته که اونم سری تکون داد و دنبالم اومد ..

یه همچین عمارتی باید حتما یه در پشتی هم داشته باشه .. به احتمال زیاد نگهبان های اون طرف از در اصلی خیلی کمترن ..

به ارامی و با احتیاط از لا به لای درخت ها خودمو رسوندم به سمت دیگه عمارت .. نگاهی به اطراف انداختم .. هیچ کس نبود با احتیاط از لای درخت ها بیرون اومدم و خودم رو به اون طرف سنگ فرش رسوندم .. و اردوان هم پشت سر من بلافاصله اومد این طرف سنگ فرش ...

این طرف سنگ فرش تهی از هرگونه درختی بود برای همین خودمون رو با عجله رسوندیم به زیر دیوار عمارت تا کسی ما رو نبینه از زیر دیوار با احتیاط حرکت می کردیم ..

بالاخره بعد از کمی پیاده روی رسیدیم به پشت عمارت .. با احتیاط هر چه تمام تر سرم رو به پشت عمارت خم کردم تا ببینم اون پشت چه خبره .. دوتا نگهبان داشتند از در محافظت میکردند .. بالاخره هر جور که شده بود باید وارد عمارت میشدیم ...همینطور که داشتم اطراف رو میکاویدم تا راهی برای ورود پیدا کنم ..

چشمم خورد به یه درخت بلند که با کمی فاصله از دیوار نزدیک به پنجره بود .. خودشه تنها راه ورود همین بود .. باید از پنجره وارد عمارت میشدیم ...

با سر به اردوان اشاره کردم که دنبالم بیاد .. با عجله خودم رو رسوندم به درخت و با هر سختی بود ازش بالا رفتم و پشت سر من اردوان هم از درخت بالا اومد .. جفت

پاهام رو به شاخه درخت قفل کردم و خودم رو از درخت اویزون کردم و با دستم به حالت معلق شاخ رو گرفتم و به سمت انتهای شاخه حرکت کردم .. به نظر شاخه محکمی میرسید ..

کمی به انتهای شاخه مونده بود که خودمو کشیدم بالا و با یک پرش لبه پنجره رو گرفتم و خودمو کشیدم بالا و وارد عمارت شدم .. اردوان هم بلافاصله بعد از من همین کار رو کرد ...

.....

(ستاره)

پله هارو یکی پس از دیگری طی کردم و وارد سالن شدم .. سالن بیش از حد شلوغ بود .. بعضی ها مشغول رقصیدن بودند و عده ای هم نشسته بودند .. با قدم هایی بلند که صدای برخوردشون با زمین تن رو به لرزه میانداخت از عمارت خارج و وارد باغ شدم ..

تو این موقع از سال که داشت فصل نم نم به سمت زمستون کشیده میشد هوا کمی سرد بود .. نسیم خنکی بیرون از عمارت می وزید.. برای چند لحظه احساس سرما کردم و این نسیم خنک پاییزی تمام وجودم رو در بر گرفت ..

برای همین شونه های برهنه ام رو در دست گرفتم و با عجله به سمت ویلای غربی دویدم .. از شدت سرما تمام پله ها رو دوتا یکی کردم و وارد ویلا شدم .. جلوی در ورودی سالن ایستادم و دستی به لباس هام کشیدم و نفسمو دادم بیرون .. و پس از چند لحظه وارد سالن شدم ...

هیراد و ارشاوین و بقیه سر میز نشسته بودند .. به محض ورودم نگاه یکی از اون عرب ها روم افتاد .. جوری نگاهم میکرد که انگاری جلوش عریان ایستادم .. از خجالت سرم رو انداختم پایین و به سمت صندلی خالی که کنار هیراد بود حرکت کردم و پشت میز نشستم ..

که دیدم یکی دیگه از عرب ها سرش رو به سمت ارشاوین خم کرد و زیر گوشش یه چیز هایی رو بلغور کرد که چیزی ازش نفهمیدم فقط دیدم که چهره ارشاوین در هم رفت .. و به ارامی سرش رو به سمت گوش هیراد خم کرد و زیر گوشش یه چیز هایی رو گفت که به جز چند کلمه بیشترش رو نفهمیدم ..

فقط از بین حرف هاشون شنیدم که ارشاوین رو به هیراد گفت که بره به عمارت غربی و از اتاقش براش چیزی رو بیاره ..که هیراد هم با حرص از پشت میز بلند شد و با گام هایی بلند از سالن خارج شد ..

بعد از رفتنش دوباره نگاهم رو به سمت جلو چرخاندم که دیدم همون عربه داشت با لبخندی چندش اور نگاهم میکرد .. با دستی که نشست روی دستم از فکر اومدم بیرون و با عجله برگشتم طرفش ...

ارشاوین بود که با لبخندی مصلحتی رو بهم گفت : برو طبقه بالا و از اتاق بزرگه برام پاکتی رو که گذاشتم روی عسلی کنار تخت بیار...

سری تکون دادم و از پشت میز بلند شدم و از سالن خارج شدم .. از پله ها بالا رفتم .. و وارد اتاق شدم ..با عجله خودم رو رسوندم به عسلی ولی پاکتی روش نبود برای همین کمی خم شدم و کشوی عسلی رو باز کردم و توش رو نگاه کردم ولی اون جا هم چیزی نبود ..

با صدای بسته شدن در با عجله به سمت در برگشتم که دیدم همون سه تا عرب وارد اتاق شدن .. که یکیشون با لحن و لبخند چندش اوری با لحجه ای خاص به فارسی گفت : نترس نمیزاریم که بهت بد بگذره .. قهقهه ای سر داد و با ارامی به سمتم قدم برداشت ..

با هر یه قدم یکی از دکمه های پیراهنش رو باز میکرد و من هم با هر قدمش یک قدم به عقب میرفتم تا اینکه به طور کامل با دیوار پشت سرم برخورد کردم ...

.....

(امیر)

از پنجره وارد راه رویی مجلل شده بودیم .. که روی دو طرف دیوار هاش تابلو هایی زیبا نصب شده بود .. با احتیاط تو راه رو حرکت میکردیم .. با دست به اردوان اشاره کردم که اتاق هارو چک کنه بینه چیز بدرد بخوری توش گیر میاد یا نه .. که اون هم سری تکون داد و مشغول بررسی اتاق ها شد ...

همینطور که اتاق ها رو یکی پس از دیگری بررسی میکردم .. با صدای جیغ و فریادی که از یکی از اتاق ها میومد سراسیمه از اتاق زدم بیرون .. صدا از اتاقی بود که تو انتهای راه رو قرار داشت .. با سر به اردوان اشاره کردم که دنبالم بیاد که اون هم سری تکون داد و دنبالم راه افتاد ...

با عجله خودم رو به انتهای راه رو رسوندم و با یه ضرب پا در رو باز کردم که در با دیوار پشتی اش طاق به طاق برخورد کرد .. با صحنه ای که رو به روم دیدم خشم تمام وجودم رو در برگرفت .. سه نفر افتاده بودن به جون یه دختر ..

با خشمی که از چشم هام شعله میکشید خودمو رسوندم به تخت و یکی از اون سه نفر رو از یقه زیر پوشش گرفتم و با یه حرکت پرتش کردم پایین تخت ، که دو نفر دیگه با عجله از روی تخت بلند شدند و اومدن طرف من ..

درجا دست راستم رو که از شدت عصبانیت مشت شده بود و میلرزید کوبیدم تو صورتش که دوباره پرت شد روی تخت ... نفر سومی نعره ای کشید و دوید طرفم ولی حتی ذره ای هم به خودم تکون ندادم و با یه حرکت کاملا حساب شده جلوی ضرب پاش رو خالی کردم و با ساعد دستم کوبیدم به پشت گردنش که از شدت ضربه با سر رفت تو شومینه و خون از پیشانی اش جوشید ...

نفر اول تا خواست از روی زمین بلند بشه با صدای اردوان تو همون حالت موند .. اردوان : بازی تمومه اشغال عوضی جفت دست هات رو بزار پشت سرت و اروم از روی زمین بلند شو .. همون اولین کثافت رذل دستشو گذاشت پشت سرش و تمامی دستورات اردوان رو موبه مو انجام داد ..

برای چند لحظه نگاهم رو به اردوان دوختم که اسلحه اش رو در اورده بود و تخت سینه اون اشغال رو نشونه رفته بود از این بابت پوزخندی زدم که با برخورد مشتی به صورتم پخش زمین شدم .. همون اشغال دومی بود ..

که داشت با کج خندی خاص نگاهم میکرد .. تا خواست قدم از قدم برداره با عجله از زمین بلند شدم وبا یه حرکت پا تو صورتش پخش زمینش کردم ...

همین که خواست از زمین بلند بشه اسلحه ام رو در اوردم و پیشانی اش رو نشونه رفتم ... و با لحنی که از شدت عصبانیت میلرزید گفتم : جفت دستات رو بزار پشت سرت و از روی زمین بلند شو کثافت عوضی .. نیم نگاهی به دختره انداختم که تو خودش مچاله شده بود و از شدت بغض شانه هاش میلرزید ... سری به نشانه تاسف

تکون دادم .. دستی با عصبانیت به صورتم کشیدم .. و با عصبانیت هرچه تمام تر با قنداق اسلحه کوبیدم تو صورتش .. که از پیشانی اش خون باز شد ..

تا خواست دوباره از روی زمین بلند بشه اسلحه ام رو گرفتم طرفش و با تحکم رو به اردوان گفتم : ملافه تخت رو برام بیار ... که اونم سری تکون داد و ملافه رو اورد ... با سر بهش اشاره کردم که حواسش به این اشغال دومی باشه ..

که اونم هم سری به نشانه اطاعت تکون داد و اسلحه رو گرفت طرفش .. با چند قدم خودمو به کثافت اولی رسوندم که از دوتای دیگه چهار شونه تر و هیکلی تر بود ..

با عصبانیت هر چه تمام تر مچ دست چپش رو گرفتم تو دست چپم و دست راستم رو بالای کتفش قرار دادم و با تمام قدرت کتفش رو با سمت پایین فشار دادم که صدای تیریک تیریک استخوان هاش تو فضای اتاق طنین انداخت از شدت درد فریاد گوش خراشی کشید ..

با عجله ملافه رو دور مچ دست چپش پیچیدم و یه گره محکم هم زدم .. ملافه رو از زیر بغل دست راستش رد کردم و در اخرم دور مچ دست راستش پیچیدم .. پامو با عصباینت هرچه تمام تر بالا اوردم و درست بین دوتا کتفش قرار دادم ..

ملافه رو با شدت هر چه تمام تر کشیدم که صدای تیریک تیریک کردن اون یکی دستشم بلند شد از شدت درد میلرزید .. و در اخر هم با یه گره کاملا حرفه ای دوتا دستشم به هم بستم ...

با سر به اردوان اشاره کردم که دوتای دیگه رو هم ببنده که اون هم اطاعتی گفت و دست به کار شد ...

با عجله خودم رو رسوندم به دختره که صدای هق هقش تمام فضای اتاق رو پر کرده بود .. به ارامی شونه هاش رو که از شدت بغض میلرزید در دست گرفتم و با لحن نگرانی گفتم : حالتون چطوره خانوم ؟؟؟

که دیدم صدایی ازش در نمیاد و فقط اشک میریزه .. دستمو با احتیاط بردم طرف صورتش و چونه اش رو که از شدت بغض میلرزید در دست گرفتم و سرش رو بالا اوردم .. صورتش به خاطر اشک هایی که ریخته بود خیس بود ..

نگاه اطمینان بخشم رو به چشم های میشی و ترسیده اش دوختم .. و با همون لحن ادامه دادم : نترس همه چیز تموم شد .. اروم باش دیگه چیزی نیست که ازش بترس.. هنوز جمله ام تموم نشده بود که من رو تو اغوش کشید .. و صورتش رو تو سینه ستبرم پنهان کرد.. پیراهنم از شدت اشک هایی که ریخته بود خیس شد...

منم نا خواسته در اغوش کشیدمش و چونه ام رو روی سرش قرار دادم .. تو همون حالت چیز هایی زمزمه میکرد .. چانه ام رو از روی سرش برداشتم و روی شانه اش گذاشتم.. گوشم رو کمی به سمت صورتش خم کردم : اونا میخواستن به ..

نزاشتم حرفش تموم بشه که حلقه دستان قدرتمند و عضولانیم رو دور کمرش تنگ تر کردم و با لحنی اطمینان بخش گفتم : هیییییییییش اروم باش دختر .. همه چی تموم شد.. حالا دیگه تو تو امانی .. اروم باش ... سرم رو به ارامی بالا اوردم و چشم به اردوان دوختم ... و با سر بهش اشاره کردم که بره بقیه اتاق هارو چک کنه که اونم اطاعتی گفت و از اتاق خارج شد ...

تو همون حالت که در اغوشم بود سرش رو ناخوداگاه بلند کرد و چشم های ترسیده و نگرانش رو به چشم های قهوه ای و نافذ من دوخت و با لحنی که نگرانی درش موج میزد گفت : هر چه زودتر باید از اینجا برید و گرنه اون همه تون رو میکشه

..... تو همون حالت کمی اخم چاشنی ابرو هام کردم و با لحنی متعجب پرسیدم : کی مارو میکشه ؟؟؟

یه دنیا سوال تو سرم بود .. باید از همه چی سر در می اوردم ... همینطور که تو فکر بودم و به چشم هاش زل زده بودم با صداش از فکر اومدم بیرون ..

دختره : د یالا پاشو باید تا وقت هست فرار کنید و گرنه اگه گیر ارشاوین و هیراد بیوفتید حتی جنازه تون هم به دست خانواده تون نمیرسه ... با شنیدن اسمشون اخم هام رو بیشتر از قبل در هم کشیدم و با صدایی که خشم درش موج میزد گفتم : غلت میکنن هنوز از مادر زاده نشده کسی که بخواد من رو از صفحه روزگار محو کنه ...

همینطور که مشغول گفت و گو بودیم ... اردوان سراسیمه وارد اتاق شد ... تیز نگاهم رو به صورت اشفته اش دوختم ... و با صدایی که سعی میکردم که تونش بیشتر از این بالا نره رو بهش گفتم : چی شده ؟

اردوان : قربان اونا فهمیدن که ما این جاییم ...

از کجا فهمیدن ؟

اردوان : نمیدونم قربان .. هرجور که شده باید از این جا بزنیم بیرون ..

سری تکون دادم و اون دختر رو از اغوشم بیرون کشیدم ... تو لحظه اخر نگاهم رو به چشم های نگرانش دوختم ..

از روی عسلی کنار تخت کاغذ و خودکاری برداشتم و شماره ام رو روش نوشتم و دادم بهش .. و با لحن اطمینان بخشی گفتم : به امید دیدار و با عجله از اتاق زدم بیرون ...

نگاهم رو به سمت پله ها دوختم که دوتا نگهبان جلوش ایستاده بودن ... و داشتند اروم اروم میومدن سمت ما .. در جا اسلحه ام رو کشیدم و سینه یکیشون رو نشونه رفتم و شلیک کردم که درجا پخش زمین شد .. اون یکی هم تا خواست به خودش بجنه که اردوان با یه گلوله راهی دیار باقی اش کرد ...

با سرعت هر چه تمام تر خودم رو رسوندم به انتهای راه رو و از همون پنجره ای که نفوذ کرده بودیم پریدم بیرون .. شاخه درخت رو گرفتم و خودمو کشیدم بالا .. اردوان هم بلافاصله بعد از من این کار رو انجام دادم .. با عجله از درخت رفتم پایین ...با احتیاط از زیر دیوار عمارت حرکت میکردیم ...

سرم رو به ارامی و با احتیاط به سمت جلوی عمارت خم کردم تا ببینم چه خبره ... که دیدم تعداد نگهبان ها دو برابر شده .. اوه اوه چه الم شنگه ای بشه .. خدا خودش بهمون کمک کنه .. با احتیاط هرچه تمام تر خودمو رسوندم به اون سمت سنگ فرش و دویدم لا به لای درخت ها و از بینشون با عجله عبور میکردم ..

باید هرجور شده اردشیر رو هم از اون یکی عمارت میکشیدیم بیرون ...سراسیمه گوشیم رو در اوردم و شماره اش رو گرفتم ... اما خاموش بود .. لعنتی الان چه وقت گوشی خاموش شدنه ... باید میرفتیم داخل ساختمون .. رو به اردوان گفتم که از باغ بزنه بیرون و تو ماشین منتظر باشه تا من با اردشیر بر میگردم ..

که سری تکون داد و با دو ازم دور شد .. منم سری به نشانه تاسف تکون دادم و به سمت عمارتی که مهمونی درش برگزار شده بود دویدم ... با عجله وارد عمارت شدم .. این جا چه خبره !!!!

با چیزی که رو به روم دیدم برای چند لحظه تو شوک بودم .. همه مهمون ها بیهوش رو زمین افتاده بودن ... نگاهی سر سری به اطراف انداختم .. اوناهاش پیداش کردم .. کنار میز نوشیدنی ها افتاده بود زمین ..

با عجله خودمو بهش رسوندم باید هر جور شده از این جهنم میبردمش بیرون ... کنارش زانو زدم و دستمو بردم سمت گردنش .. نبضش به کندی میزد ..

یه دستمو انداختم زیر زانو هاش و دست دیگه ام رو هم گذاشتم پشت گردنش و با یه حرکت از زمین بلندش کردم ... نسبت به هیکلش یکمی سنگین بود ولی نه در حدی که نتونم بلندش کنم ... با عجله از سالن زدم بیرون و وارد راه روی ورودی شدم ..

نگاهی سر سری به اطراف انداختم .. هیچکس نبود .. با عجله از در ورودی عمارت زدم بیرون وارد باغ شدم ... با احتیاط هرچه تمام تر خودمو به اون طرف سنگ فرش ها رسوندم و پشت یکی از درخت ها پنهان شدم ... نگاهی دقیق به اطرف انداختم .. خدا رو شکر کسی این اطراف نبود ...

قبل از این که قدم از قدم بردارم نگاهی به جسم نیمه جون اردشیر انداختم و با لحنی که عصبانیت درش غوغا میکرد گفتم : از تو یکی دیگه انتظار نداشتم پسره احمق ... و با عجله از لا به لای درخت ها عبور کردم ... خودمو رسوندم به در ورودی ویلا .. همین که خواستم قدم از قدم بردارم صدای یکی رو از پشت سر شنیدم ...

محافظ : اونو بزار زمین و جفت دست هاتو بزار پشت سرت و به ارامی برگرد ... اردشیر رو گذاشتم زمین و دست هامو گذاشتم پشت سرم و خیلی اروم از روی زمین بلند شدم ...

محافظ : حالا به ارامی بچرخ ... پوزخندی زدم و تیز برگشتم طرفش که برای لحظه ای هول کرد و منم از فرصت استفاده کردم و با یه فیلیپینی تو مچ دستش کلتش رو انداختم زمین و تا خواست به خودش بجنبه با یه هوگ تو قسمت راست صورتش نقش زمینش کردم ..

همین که خواست از زمین بلند بشه اسلحه ام رو از پشت کمرم در اوردم و پیشانی اش رو نشانه رفتم و شلیک کردم که چمن های اطرافش از خونش رنگین شد ... با عجله اسلحه ام رو گذاشتم پشت کمرم و اردشیر رو از روی زمین برداشتم و دویدم به سمت در ورودی باغ ..

با تعجب اطراف رو نگاه کردم هیچ نگهبانی نبود ... همینطور که اطراف رو نگاه میکردم یهو نگاهم افتاد روی اردوان که دست به سینه به دیوار تکیه داد بود و داشت با پوزخند تماشام میکرد .. سری تکون دادم و به سمت ماشین دویدم ...

با عجله در عقب رو باز کردم و اردشیر رو خوابوندم روی صندلی .. اردوان هم بلافاصله سوار ماشین شد .. خودمم با عجله در سمت شاگرد رو باز کردم و سوار شدم ... سراسیمه گوشیم رو در اوردم و شماره سرهنگ رو گرفتم و همه چیز رو براش مو به مو توضیح دادم که اونم گفت که هر چه سریع تر برای نجات بقیه اون افراد اقدام میکنه ...

اردوان هم ماشین رو روشن کرد و با سرعت هر چه تمام تر از اون جا دور شد .. و منم بین راه سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به اون دختر فکر میکردم .....

.....

(پایان فصل اول)

1395/12/19

جهت ارتباط با نویسنده به ایدی زیر مراجعه کنید ...

ALimohammadzaki_26@

.....

(فصل دوم)

مقدمه : گاهی وقت ها باید گریخت ... از تمامی اتفاقات اطراف ... ازدست سرنوشت و بازی های وقت و بی وقتش .. و به گوشه ای از این جهان پناه برد ... گوشه ای که دست هیچ احدی به ان نرسد ... گاهی وقت ها باید فرار کرد .. برای بقا ... برای تجدید قوا ... برای این که بتوانی برای مدتی زنده بمانی ... و برای انتقام تجدید قوا کنی ...گاهی اوقات باید گریزی به گذشته و تمام اتفاقاتش زد ... بعضی وقت ها گریز به معنای شکست نیست ..

بلکه زمینه ای است برای پیروزی های بزرگ تر ... پس اکثر اوقات باید گریخت .. باید از همه کس و همه چیز فرار کرد و به نقطه ای سوت و کور پناه برد ... تا بلکه بتوان برای مدتی در تنهایی و خلوت خود باقی ماند ... و برای پیروزی های اینده نقشه هایی ترسیم کرد ... پس من از گریز هیچ بیم و ابایی ندارم و گاهی اوقات

برای انتقام .. برای خون خواهی ... برای جنگیدن فرار میکنم ... و به گوشه ای پناه میبرم تا خود را برای فردا های بهتر اماده کنم ...

.....

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

(هیراد)

با عجله از عمارت شرقی زدم بیرون و به سمت عمارت غربی دویدم .. صدای تیر اندازی تو تمام فضای اطراف طنین انداخته بود .. پلیس ها کل باغ رو محاصره کرده بودند .. معلوم نیست که کدوم اشغالی معامله امشب رو لو داده بود ... با احتیاط هر چه تمام تر دویدم لا به لای درخت ها .. اسلحه ام رو از پشت کمرم در اوردم و نگاهی گذرا به اطراف انداختم ..

این قسمت از باغ کسی نبود .. بیشتر محافظ ها تو ضلع غربی بودند و تعداد خیلی کمی تو عمارت شرقی بودند .. با احتیاط از لابه لای درخت ها عبور کردم و خودمو رسوندم به در ورودی باغ که دیدم چهارتا سرباز قوی هیکل جلوش ایستادن و از ماشین ها محافظت میکنند ...

پوزخندی زدم و سر نزدیک ترینشون رو نشانه رفتم و شلیک کردم که خونش با شدت پاچید روی شیشه ماشین از صدای زمین افتادنش سه تای دیگه شون

برگشتن سمت من .. پشت یکی از درخت ها سنگر گرفتم .. و مشغول تیر اندازی شدم .. اون ها هم با عجله پشت ماشین ها سنگر گرفتند ...

با احتیاط روی زمین زانو زدم و یه سنگ از روی زمین برداشتم .. و با شدت به اون سمت سنگ فرش پرتاب کردم که با یکی از درخت ها برخورد کرد .. از صدای برخوردش سه تا شون هم به اون سمت برگشتند ..

الان بهترین فرصت بود تا به درک واصلشون کنم .. با احتیاط سرم رو خم کردم و باک ماشینی رو که پشتش سنگر گرفته بودند نشانه گرفتم و شلیک کردم که ماشین درجا منفجر شد ..

از این بابت پوزخندی زدم و با عجله به سمت لاشه ماشین رفتم که داشت تو اتش میسوخت ... اسلحه ام رو گذاشتم پشت کمرم و کنار یکی از جنازه ها زانو زدم .. اسلحه اش رو از زمین برداشتم .. کلاش بود .. از شدت انفجار لباس های سرباز پاره شده بود و خشاب ها هم روی زمین افتاده بود .. دوتا از خشاب هارو برداشتم و تیز از روی زمین بلند شدم .. سراسیمه گوشیم رو در اوردم و شماره حیدر رو گرفتم که بلافاصله بعد از دو بوق جواب داد ...

حیدر : بله قربان ...

با صدای نخراشیده ای گفتم : اون طرف اوضاع چطوره ؟

حیدر : افتضاح.. ناکس ها بدرجور گرد و خاک کردن ...

تا الان چقدر تلفات داشتیم ؟

حیدر : قربان یه هفتایی تلفات داشتیم ولی از اون حرومزاده ها هنوزیکی هم کم نشده ...

گوش بگیر ببین چی میگم به همه بچه ها بگو به هیچ وجه عقب نشینی نمیکنن شیر فهم شد ؟؟؟

حیدر : بله قربان ...

ارشاوین کجاست ؟؟؟

حیدر : قربان ارشاوین خان چند دقیقه پیش با چند تا از بادیگارد ها از در پشتی فرار کردند ...

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : بزدل ...

تماس رو قطع کردم و با عجله خودم رو به اون سمت سنگ فرش ها رسوندم ...

از لا به لای درخت ها با سرعت عبور کردم و خودم رو رسوندم به عمارت غربی که مامور ها محاصره اش کرده بودند ... اسلحه رو بالا اوردم .. گلنگدنش رو کشیدم و نشانه گرفتم .. ضامنش رو هم گذاشتم رو رگبار .. شلیک کردم که تیر درست به پشت سرباز اصابت کرد و نقش زمین شد ..

از صدای شلیک تیر همشون برگشتن سمت درخت ها و مشغول تیر اندازی شدند .. پشت یکی از درخت ها سنگر گرفتم و مشغول تیر اندازی شدم ... نگاهی به عمارت انداختم که دیدم حیدر و بقیه بادیگارد ها هم مشغول تیر اندازی شدند ..

چندی نکشید که نیمی از سرباز ها کشته شدند ... خیلی اهسته و با احتیاط هرچه تمام تر از پشت درخت بیرون اومدم و به صورت سینه خیز خودم رو به پشت یکی دیگه از درخت ها رسوندم ..

www.nevisadl.com

این بار فرمانده شون رو که یه سرگرد نسبتا میان سال بود نشانه گرفتم و شلیک کردم که تیر درست به وسط سینه اش اصابت کرد و از شدت ضربه ناشی از اصابت تیر به عقب پرت شد ...

نگاهی گذرا به بقیشون انداختم که دیدم چطوری سرگردان دنبال راهی برای عقب نشینی اند .. گوشی ام رو در اوردم و شماره حشمت رو گرفتم که بعد از چند تا بوق جواب داد : بله قربان ؟؟؟

گلوم رو صاف کردم و گفتم : خوب گوش بگیر ببین چی میگم همین الان با همه افرادت از عمارت شرقی میاید به سمت عمارت غربی ...

حشمت : اطاعت قربان ...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و دوباره مشغول تیر اندازی شدم .. باید تمامی راه ها رو برای فرارشون میبستم ... امشب باید همه مهمون های ناخوانده ای که این جا حضور داشتند کشته میشدند ...

چند لحظه بعد حشمت و تمام افرادش رسیدند و پشت درخت ها سنگر گرفتند ... با سر بهشون اشاره کردم که مشغول بشن که اون ها هم سری تکون دادن و مشغول تیر اندازی شدند .. یکی از سرباز ها که چند متری با من فاصله داشت بیسیمش رو در اورد و درخواست کمک کرد ..

مثل اینکه قرار مهمونی از اینی که هست شلوغ تر بشه درجا پیشانی اش رو نشانه رفتم و شلیک کردم که مغزش متلاشی شد ...

گوشیم رو در اوردم و شماره حیدر رو گرفتم که بلافاصله جواب داد : بله قربان ؟؟؟

حیدر ستاره رو با چند تا از بچه ها از در پشتی بفرست بیرون ... چند تا از بچه ها رو هم بفرست که ماشین هارو اماده کنن .. باید عقب نشینی کنیم ...

حیدر : راستی قربان با اون عرب ها چیکار کنیم ؟؟؟

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم : خلاصشون کنید ...

حیدر : اطاعت قربان ...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم ... رو به حشمت که تو دومتری من پشت یکی از درخت ها سنگر گرفته بود گفتم که پوششم بده تا بتونم برم اون سمت سنگ فرش .. که اونم سری به نشانه اطاعت تکون داد ...

با احتیاط هرچه تمام تر از روی زمین بلند شدم و خودمو به سنگ فرش رسوندم و ازش عبور کردم و رفتم اون طرفش .. با عجله خودمو رسوندم به پشت عمارت سه تا ماشین اماده حرکت بودند .. با عجله راننده رو از پشت فرمان کشیدم پایین و خودم پشت رل نشستم .. چندی بعد ستاره به همراه چند تا از محافظ ها اومدن ..

در کنار شاگرد رو باز کرد و سوار شد .. به محض سوار شدنش پدال گاز رو تا ته فشار دادم که ماشین درجا از زمین کنده شد .. با سرعت هر چه تمام تر از باغ زدم بیرون .. از تو ایینه نگاهی به پشت سر انداختم که دیدم دوتا ماشین دیگه هم برای اسکورت ما پشت سر ما میان ...

گوشی رو در اوردم و شماره حیدر رو گرفتم که بعد از چند تا بوق جواب داد : بل.. نزاشتم حرفش تموم بشه و با لحن غضبناکی که از شدت خشم میلرزید گفتم : حالا وقتشه ... عمارت رو منفجر کنید ...

حیدر : اطاعت قربان ...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو با حرص پرت کردم روی داشبورد و پدال گاز رو بیشتر از قبل فشار دادم که صدای موتور ماشین تو تمام خیابون پیچید ...

.....

نزدیک های صبح بود که بالاخره رسیدیم رامسر ... نگاهی گذرا به ستاره انداختم که از فرت خستگی خوابیده بود .. لبخند محوی زدم و انگشت های ظریفش رو در بین حصار انگشتان قوی و قدرتمندم گرفتم ... دستشو خیلی نرم بالا اوردم و بوسه ای روش نشوندم ... و دوباره نگاهم رو به جلو دوختم ...

جلوی ویلا زدم رو ترمز ... به طور کامل برگشتم طرفش و سرم رو به سمت گوشش بردم و لاله گوشش رو به دندان گرفتم که از درد صورتش جمع شد .. با لحنی ارام و دلنشینی که خماری درش غوغا میکرد گفتم : رسیدیم نمیخوای بیدار بشی خانوم خانوما ؟؟؟

که کش و قوسی به بدنش داد و با صدای گرفته و کسلی گفت : ما الان کجاییم ؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم : تو الان تو بهشتی و منم پیش خدمتتم ... که در جا چشمانش رو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد .. کج خندی زدم و از ماشین پیاده شدم .. اونم نگاهی با تعجب به اطراف انداخت و از ماشین پیاده شد ...

دست چپم رو توی جیبم گذاشتم و با گام هایی استوار به سمت ویلایی که سخت ترین و درناک ترین روزام رو توش گذرونده بودم گام برداشتم .. ویلایی که تک تک گوشه هاش با صدای گریه ها و ضجه های یک پسر بچه 17 ساله عجین شده بود ...

جلوی در ورودی ویلا ایستادم و نگاهی اجمالی بهش انداختم .. ویلایی سه طبقه .. با سنگ های سفید مرمر ... و پنجره های بلندی که با حفاظ های مشکی زیبایی حفاظ شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و حجم زیادی از هوا رو در ریه هام بلعیدم .. و جزء جزعش رو با تمام و جودم استشمام کردم ..

هنوزم بوی گذشته رو میداد .. گذشته پر از درد هیراد .. نگاهم رو این بار به باغ دوختم که تو این چند سال درخت هاش بزرگ و تنومند تر شده بود ... بعد از مرگ تنها پشت و پناهم .. مادرم .. خودم رو این جا حبس کردم ... مرگی که تنها باعثش ارشاوین بود .. هیچوقت نبخشیدمش .. هیچوقت ... و هرگز هم نخواهم بخشید .. بعد از اون شب به این ویلا اومدم ..

من اینجا از یه پسر شاد و خندان و پر هیاهو یک سنگ ساختم .. سنگی که هیچ کس نتونه درش نفوذ کنه .. من قلبم رو تو این ویلا کشتم .. نابودش کردم ... قلب که حالا به جاش تو سینه یه سنگ گذاشتم .. سنگی که سیاهی اش به تمامی زندگی و دنیام سرایت کرده .. و همه چی و همه کس رو تحت تاثیر خودش قرار داده ...

جزء جزء این خونه برام خاطره است ... خاطراتی که هرکسی رو از پا در میاورد .. اما من هرکسی نبودم .. من هیرادم .. مهندس هیراد تهرانی .. کسی که زمین و زمان باید ازش حساب ببرند .. من خودم رو این جا ساختم .. شخصیتم رو این جا تغییر دادم ..

تو همین ویلا با همین دستام دور قلبم دیواری از جنس فولاد کشیدم .. فولادی که سرمای یخ و تاریکی شب را در دل خود جای داده بود .. بعد ها این تاریکی به چشم های نافذم نفوذ کرد و اون ها رو هم تحت تاثیر خود قرار داد ...

همینطور که تو افکار خودم غرق بودم با نشستن دستی رو شانه ام از فکر اومدم بیرون و تیز برگشتم طرفش که نگاهم با نگاهش گره خورد .. محو اون دوتا چشم میشی بودم .. چشمانی که زندگیم رو به اتش میکشید ... و من رو وادار به هر کاری میکرد ..

ستاره : چیزی شده ؟؟؟

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به لب های کوچک و خوش فرمش دوختم و گفتم : نه

ستاره : اما چشم هات این رو نمیگه ...

گلوم رو صاف کردم و گفتم : مگه چشم هام جراتشو داره که چیزی غیر از این بگه ؟؟؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : چشم تنها عضوی که از هیچکس و هیچ چیز حساب نمیبره...

پوزخندی زدم و گفتم : ولی چشم های من با همه چشم ها فرق داره ...

ستاره : عه بحث رو عوض نکن ..

کدوم بحث ؟؟؟

ستاره : تا کی میخوای غمی رو که در اعماق چشم هات بیداد میکنه رو ازم پنهون کنی ..

کدوم غم ؟؟ من تو زندگیم غمی رو ندارم که از تو پنهان کنم ...

ستاره : همون غمی که از وقتی که رسیدیم به این ویلا شدت پیدا کرده و تونسته تو رو اینجور تو فکر فرو ببره ...

کج خندی زدم و با یه چرخش روی پاشنه پا روم رو ازش گرفتم و با گام هایی بلند و استوار به سمت ویلای خاطراتم حرکت کردم ...

.....

وارد اتاقم شدم .. اتاقی که از تمامی نقاطش خاطره داشتم .. اتاقی که شدیدا بوی مرگ میداد .. مرگ یک قلب ... خودم رو به تخت رسوندم و روش نشستم .. دستم رو نوازش گرانه روش کشدم و زیر لب گفتم : ما کی به این نقطه رسیدیم ...

پوزخند تلخی زدم و رو تخت دراز کشیدم .. صورتم رو تو بالشت فرو بردم و عطرش رو با تمام وجود استشمام کردم و چشمانم رو بستم و به گذشته ای نسبتا دور سفر کردم .. گذشته ای که با کل زندگیم عجین شده بود ...

.....

(برسام)

پشت میزم نشسته بودم و گوشه خودکار رو به دندون گرفته بودم .. شدیدا تو فکر بودم .. تو فکر اون دختر .. تو فکر چشم هاش که بر خلاف اخلاق و جسارتش بیش از حد اروم بود .. و به تن خسته و فرتوت من جانی دوباره میبخشید ...

همینطور که تو افکار خودم غرق بودم با تقه ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم و با صدای خش داری گفتم : بیا تو ... که در جا در طاق به طاق باز شد و رادین وارد شد .. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم : این چه وعض وارد شدنه ؟؟؟

معذرت خواهی کوتاهی کرد و اومد روی نزدیک ترین صندلی به میز نشست و پای چپشو روی پای راستش انداخت ....

خب ؟؟؟ کاری داشتی ؟؟؟

پوزخندی زد و گفت : ماموریت با شکست مواجح شد .. جناب سرگرد ...

ابروم هام رو به شدت در هم کشیدم و گفتم : چطوری ؟؟؟

رادین : ماموریت نفوذ به مهمانی تا حدودی موفقیت امیز بود ولی در لحظات اخر ماموریت از جانب یکی از افراد لو میره و جون سه تا نفوذی هم به خطر میوفته ...

خب ؟؟ ادامه اش ؟؟؟

نفسش رو با سر و صدا بیرون داد و گفت : نفوذی ها به هر سختی بود از عمارت میزنن بیرون و در لحظه اخر همه چیز رو به سرهنگ مهابادی اطلاع میدن ...

ادامه اش ؟؟؟

رادین : سرهنگ هم سریعا برای نجات افرادی که تو مهمونی بیهوش شده بودند اقدام میکنه ...

چه بیهوشی ؟؟؟

خودمم نمیدونم ولی تمام افرادی که در مهمانی حضور داشتند بیهوش شده بودند که یکی از نفوذی های ما هم به اسم اردشیر بابکانی هم بیهوش شده بود ...

دیگه ؟؟؟

رادین : سرهنگ سرگرد رضا زمانی رو به همراه دوتا تیم 12 نفره ضربتی برای نجات اون ها میفرسته .. ولی متاسفانه همه کشته میشن و سرگرد زمانی هم به

شهادت میرسه ... ظاهرا تو لحظات اخر یکی از سرباز ها با بیسیمش درخواست کمک میکنه

خب چی شد ؟؟؟

رادین : بلافاصله سرهنگ شخصا به همراه چهار تا تیم ضربتی 15 نفره از ستاد میزنه بیرون ولی متاسفانه زمانی که میرسند با یه عمارتی که تو اتش داره میسوزه رو به رو میشن ... حتی جنازه بچه ها هم به دست خانواده هاشون نرسید .. همه چیز تو اون اتش سوخت و خاکستر شد ...

از عصبانیت فکم منقبض شده بود با یه حرکت غیر منتظره از پشت میز بلند شدم و با مشت کوبیدم روی میز و فریاد زدم : لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ....

با غضب برگشتم سمتش و گفتم : ارشاوین و هیراد چی شدن ؟؟؟

شونه هاشو به نشانه نمیدونم اورد بالا و گفت : فکر کنم فرار کردن ...

با صدایی که از خشم میلرزید گفتم : صد در صد هم همینطوره .. بی ناموس ها فرار کردن ولی انتقام خون سرگرد زمانی و افرادش رو از تک تکشون میگیرم ....

.....

(امیر)

از دیشب تا حالا حتی یه لحظه هم چشم های ترسیده و معصوم اون دختر از فکرم بیرون نمیرفت .. پاک عقلم رو از دست داده بودم .. از این بابت لبخند محوی زدم و قلتی رو تخت زدم و دست راستم رو گذاشتم زیر سرم و به سقف چشم دوختم ..

همینطور که تو افکار خودم غرق بودم با صدای الارم گوشیم از فکر اومدم بیرون ..و کمی خم شدم و دستمو دراز کردم .. از روی عسلی برداشتمش .. الارم بیداری بود .. قطعش کردم و گوشی رو پرت کردم روی عسلی .. با کسلی هرچه تمام تر از روی تخت بلند شدم و کش وقوسی به بدنم دادم و راهی حمام شدم ....

.....

ساعت از 9 صبح میگذشت که از حمام در اومدم .. حوله رو پیچیدم دور کرم و یه حوله کوچیک تر هم انداختم رو سرم و موهام رو باهاش خشک کردم ... نگاهی گذرا به اطراف انداختم .. همه چیز مثل همیشه بود دکور این اتاق یه 10 سالی میشه که عوض نشده ..

کج خندی زدم و حوله رو از روی موهام برداشتم و پرت کردم روی تخت .. به سمت کمد رفتم و درش رو با یه حرکت باز کردم .. نگاهی کوتاه به داخلش انداختم .. و یه دست کت و شلوار خوش دوخت سورمه ای با یه پیراهن دودی ازش بیرون اوردم و پرت کردم روی تخت ...

از توی طبقه پایین کمد یه دست زیر پوش بیرون اوردم و پرت کردم روی تخت .. حوله رو از دور خودم باز کردم و مشغول پوشیدنشون شدم ... به محض پوشیدنشون چرخی دور خودم زدم و نگاهی اجمالی توی ایینه قدی که توی اتاق قرار داشت انداختم .. عالی شده بودم .. مثل همیشه خوشتیپ و خوش پوش ...

گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و گذاشتم توی جیبم .. کمی بیشتر خم شدم و از توی کشوی عسلی اسلحه ام رو برداشتم و گذاشتم پشت کمرم .. و در لحظه اخر سوییچ و ساعت موچیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ..

www.nevisadl.com

از خونه زدم بیرون .. همینطور که از پله ها پایین میرفتم .. از طبقه بالا صدای مهمون میومد .. یه تای ابروم رو دادم بالا .. یعنی کی این وقت صبح اومده خونه مامان اینا .. شونه هام رو انداختم بالا و از پله ها پایین رفتم و وارد پیلوت شدم ..

سوییچ رو از جیبم در اوردم و قفل ماشین رو زدم .. با چند قدم خودم رو به پژو پارس نقره ای ایم رسوندم و سوار شدم ..

ماشین رو روشن کردم و به ارامی از پارکینگ زدم بیرون ... دیشب قبل از خواب کیومرث زنگ زد و گفت که باهام یه کار مهم داره و اول صبح قبل از هرکاری برم پیشش ...

.....

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

(ستاره)

این خونه واقعا حرف نداشت .. در نوع خودش بی نظیر بود .. نگاهی اجمالی به اطراف پذیرایی انداختم که وسایلش ترکیبی از رنگ های سفید و ابی نفتی بود .. خودم رو به اولین کاناپه رسوندم وروش لم دادم .. واقعا نرم بود .. از دیشب تا حالا کمر درد گرفتم از بس روی صندلی ماشین نشستم ...

این ویلا هیچ کاستی نداشت .. اگه قرار بود بین عمارت تهران و این جا یکی رو انتخواب میکردم .. صد در صد این جا رو انتخواب میکردم ... تو این پنج سالی که پیش هیراد بودم .. اولین باری بود که من رو به این ویلا میاورد .. البته ویلا که چه

عرض کنم .. ماشاءالله واسه خودش کاخی بود لامصب .. فوضلیم بدجور گل کرده بود برم تو اتاق ها سرک بکشم ببینم چجوری ان ...

برای همین از روی کاناپه بلند شدم و به سمت پله ها راه افتادم .. یعنی همچین کاخی چند تا اتاق داره ... شونه هام رو به نشانه چه میدونم انداختم بالا و از پله ها بالا رفتم .. بالای پله ها با یه راه روی طویل مواجه شدم که توش 8 تا در بود و در انتهاش یک پنجره قرار داشت ...

یعنی همچین ویلایی همش 8 تا اتاق داره ... راه افتادم رفتم انتهای راه رو تا از پنجره بیرون رو نگاه کنم ببینم منظره اش رو به کجاست که به محض رسیدن به انتهای راه رو تو دست راست با یه در دیگه مواجه شدم .. در رو باز کردم .. در کمال تعجب این در هم به یه راه روی دیگه باز میشد .. وارد راه رو شدم .. توی راه رو سه تا در قرار داشت ...

به سمت اولین در حرکت کردم و دستگیره اش رو در دست گرفتم و به سمت پایین کشیدم ... ولی در کمال تعجب قفل بود .. دستم رو به ارامی اوردم بالای سرم و سرم رو خواروندم و زیر لب گفتم : یعنی کلیدش کجاست ...

یکم دور اطراف رو نگاه کردم ولی در اخر بی خیالش شدم و رفتم سراغ یکی دیگه از در ها و دستگیره اش رو در دست گرفتم و به سمت پایین کشیدم که در باز شد ...

به ارامی سرم رو از لای در بردم داخل تا ببینم توش چه خبره که در کمال تعجب دیدم هیراد روی تخت دراز کشیده ... پس اتاقش این جاست .. ولی مگه اتاقش رو به روی اتاق من نبود .. نگاهی گذرا به دور ها دور اتاقش انداختم که دیدم اتاقش دوتا در داره .. به ارامی در رو بستم تا یه وقت بیدار نشه ..

دوباره کنجکاوی درونم بیداد میکرد که تو بقیه جاهای این ویلا سرک بکشم ...هنوز یه در هم مونده بود بازش کردم .. ولی با چیزی که موجه شدم یه تای ابروم ناخوداگاه پرید بالا .. در درست به یه راه پله ختم میشد .. یکمی تاریک بود .. دستمو روی دیوار کشیدم تا پس از چند لحظه کلیدش رو پیدا کردم ...

با فشردن کلید همه جا روشن شد .. واووووو این جا رو از پله ها پایین رفتم ... و دوباره با یه راه رو ماجه شدم که روی دو طرف دیوار هاش تابلو هایی عجیب غریب وصل شده بود .. تابلو هایی که یک سایه و یک جنگل تاریک رو به رخ میکشید .. برای چند لحظه ترسیدم ..

همینطور که اطراف رو با کنجکاوی نگاه میکردم .. به وسط های راه رو رسیدم .. دست چپم یه سالن بود که درش چهار تا دوش قرار داشت با یک در شیشه ای ... یعنی این جا کجاست .. کلید برقش درست کنار درش بود ..

با چند قدم خودم رو رسوندم بهش و برقش رو روشن کردم .. اینجا رو نگاه .. یک استخر سرپوشیده با کلی امکانات ... تا جایی که من میدونم توی عمارت تهران هیچ استخری برای شنا نبود ... ولی این جا ... در شیشه ای رو باز کردم و وارد استخر شدم .. استخر نسبتا بزرگی بود ...

از بچه گی عاشق اب تنی بود .. ولی الان وقت شنا کردن نبود ...برای همین از استخر زدم بیرون و دوباره به همون راه رو با اون تابلو های عجیب غریبش برگشتم ... تو انتهای راه رو بازم یک در قرار داشت .. در رو بازم کردم و داخل شدم ...در درست به رو به روی در ورودی ویلا باز میشد ..

من چرا به این دقت نکرده بود !!! از راه رو زدم بیرون و از پله ها بالا رفتم و خودم رو رسوندم به اتاقم .. در رو باز کردم و وارد اتاقم شدم ... مثل اینکه قرار بود مدت

زمان زیادی رو تو این ویلای عجیب غریب بمونیم .. خودم رو رسوندم به تخت .. دکمه های مانتوم رو که تو لحظه اخر قبل از فرار تن کرده بودم باز کردم و مانتو رو از تنم در اوردم و انداختمش روی تخت .. نگاهم توی ایینه روی لباس پاره شده ام افتاد .. و ناخوداگاه ذهنم به دیشب کشیده شد ..

به اون سه تا کثافت که چجوری افتاده بودن به جونم .. اگه اون دو نفر به موقع نمیرسیدند الان بد بخت شده بودم .. نا خوداگاه ذهنم روی چهره اون پسر قفل کرد .. اونی که برای اروم کردنم من رو تو اغوش کشیده بود ...

لامصب چه هیکلی هم داشت .. واسه خودش غولی بود ماشاءالله .. بزنم به تخته یه وقت چشم نخوره لاکردار بد تیکه ای بود .. بوی عطر تلخ و گسش هنوز تو بینیم بود ...

اغوشش چه حرارتی داشت .. حرارتی که حتی از اتیشم داغ تر بود .. چرا از اغوشش خوشم اومد .. چرا مثل اون عرب ها مقاومت نکردم و پسش نزدم .. تو اون چشم های خاکستری چی بود که تا مغز استخوانم نفوذ میکرد ...

دیشب قبل از رفتنش روی کاغذ شماره شو نوشت و بهم داد .. کمی با خودم کلنجار رفتم تا یادم اومد شمارش رو کجا گذاشتم .. نگاهی تو جیب مانتوم انداختم .. اون جا نبود .. پس یعنی کجا گذاشتمش .. دستمو گذاشتم تو جیب شلوارم و دوباره تو فکر فرو رفتم که با خش خش چیزی تو جیبم از فکر اومدم بیرون ...

ارع خودش بود .. گاغذ رو اوردم بالا و گرفتمش جلوی صورتم و با تمام و جودم بوش کردم بوی خودش رو میداد بوی عطر تلخ و گسش رو ... به شماره چشم دوختم ...لامصب چه خط روندی هم داشت .. یعنی بهش زنگ بزنم ...

نه نباید از همین اول کاری خودم رو مشتاق نشون بدم .. بهتره یه چند روزی صبر کنم و بعد باهاش تماس بگیرم .. همینطور که داشتم با خودم کلنجار میرفتم .. در اتاق طاق به طاق باز شد و هیراد وارد اتاق شد .. یه تای ابروم خود به خود پرید بالا و برگشتم سمتش و گفتم : هوی چه خبرته ؟؟؟

که در کمال تعجب نه چیزی گفت و نه کاری کرد .. فقط یه جمله گفت : سر میز غذا خوری منتظرتم .. و از اتاق زد بیرون و منم همینجوری هاج و واج به جای خالیش نگاه میکردم .. این چرا همچین کرد !!! حالش که از لحاظ جسمانی خوب بود ولی انگاری از لحاظ روحی روانی پاچیده ...

به سمت کمد رفتم و یه نگاهی توش انداختم و از توش یه تونیک مشکی با یه شلوار کتان صدفی و یه شال هم رنگش ... و مشغول پوشیدنشون شدم .. و پس از چند لحظه از اتاق زدم بیرون .. حالا این میز غذا خوری کجای این کاخ سفیده ...

ناخوداگاه لبخندی زدم و از پله ها پایین رفتم ...

درست دست چپ پایین پله ها یه در بود با چند قدم خودم رو رسوندم بهش و دستگیره اش رو در دست گرفتم و بازش کردم .. خودش بود اشپزخونه که هیرادم پشت میز نشسته بود ...

وارد اشپزخونه شدم و متعجب به میز چشم دوختم و گفتم : پس غذا ها کو ؟؟؟

که دیدم هیراد در کمال پر رویی پوزخندی زد و گفت : این جا خدمتکاری وجود نداره پس باید تو درستش کنی ...

نفسمو با حرص دادم بیرون و برگشتم طرفش و گفتم : من تو خونه بابامم اشپزی نمیکردم .. این که این جاست ...

هیراد : خونه بابات به من هیچ ربطی ندارع .. ولی این جا تو باید غذا درست کنی ...

دست راستم رو با حرص زدم به کمر و روبهش گفتم : غذا درست کردن به من هیچ ربطی ندارع و روم رو ازش گرفتم و به سمت در حرکت کردم که هنوز قدم اولم دوم نشده بود که دستم از پشت کشیده شد ...

گاهی وقت ها به انسان بودنش بدجور شک میکردم ... اخه چطور ممکنه که اینقدر مسافت رو به این زودی طی کرده باشه .. همینجور که تو افکار خودم غرق بودم با صداش که از شدت خشم میلرزید زیر گوشم گفت : میبینم که دم در اوردی دختره احمق ... مثل اینکه باز یادت رفته که من هرچی میگم باید انجام بدی ؟؟؟ هان ؟؟؟

با صدایی که سعی میکردم از اینی که هست بالاتر نره رو بهش گفتم : مثل ااینکه تو هم یادت رفته که من کلفتت نیستم ؟؟؟

تو همون حال من رو با تمام قدرت طرف خودش کشید که به طور کامل پرت شدم تو اغوشش و لاله گوشم رو به دندان گرفت و گفت : تو هیچوقت هم خدمتکار من نمیشی ... و با لحنی که هیچ رگه ای از خشمی که تا چند لحظه پیش درش غوغا میکرد نبود زیر گوشم نجوا کرد : حالا برو یه چی درست کن بخوریم تا از گرسنگی پس نیوفتادیم ...

ولی من کوتاه بیا نبودم و دوباره گفتم : ولی من حرفم همونه من اشپزی بلد نیستم ..

که با لحن خماری زیر گوشم گفت: پس باید پای عواقبش وایستی .. چون من گرسنه ام بشه به هیچ چیزی رحم نمیکنما و گردنم رو بوسید ..

پس از چند لحظه من رو از خودش جدا کرد .. دستی به موهاش کشید و از در زد بیرون و قبل از خارج شدنش گفت : فقط 15 دقیقه وقت داری و رفت ....

با کف دست کوبیدم به پیشونی ام و گفتم : همش 15 دقیقه .. اخه من تو 15 دقیقه چه گلی بگیرم تو سرم و سریع به طرف یخچال دویدم و درش رو باز کردم .. خوشبختانه همه چیز توش بود ... از شیر مرغ گرفته تا جون ادمیزاد ...

با عجله از توی یخچال 4 تا تخم مرغ بیرون اوردم و گذاشتم روی کابینت .. و ظرف مربای سیب و پنیر رو هم ازش اوردم بیرون و گذاشتم تو کابینت و تو لحظه اخر قبل از اینکه در یخچال رو ببندم پارچ شیر رو هم از توش برداشتم .. و مشغول اماده کردن میز صبحانه شدم ....

.....

به محض تموم شدن چیدمان میز هیراد وارد اشپزخانه شد و نگاهی اجمالی به سرتاسر میز انداخت و نزدیک ترین صندلی به خودش رو بیرون کشید و پشتش نشست ... منم نزدیک ترین صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم ... اووم چه صندلی نرمی بود .. به محض نشستنم نگاه هیراد تو چشمان میشی ام گره خورد ...

اب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم .. سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی کردن با بند بند انگشتام شدم .. که با صداش نگاهم رو دوباره بهش دوختم ...

هیراد : چرا چیزی نمیخوری ؟؟؟

و پس از کمی مکث گفتم : گرسنه ام نست ...

که با این حرفم یه تای ابروش رو داد بالا و گفت : پس از ناهارم خبری نیست ...

متعجب به چشم هاش چشم دوختم تا از صحت حرفی که زده بود مطمعن بشم اما هیراد زرنگ تر از این حرف ها بود و تا خودش نمیخواست چیزی رو بروز نمیداد ...

همینطور که مشغول بررسی چشم هاش بود با صداش نگاهم رواز چشم هاش گرفتم و به لب های نسبتا باریکش دوختم : دختره احمق عین ادم صبحانه ات رو میخوری یا به زور بیام و بدم به خوردت ؟؟؟

منم پوزخندی رو لب هام نشوندم و گفتم : هرجور خودت مایلی .. که دیدم با غضب از پشت میز بلند شد و اومد سمتم .. برای یه لحظه ترس تمام وجودم رو فرا گرفت .. اما خیلی زود دوباره به جلد واقعیم برگشتم و با گستاخی هرچه تمام تر گفتم : نمیخواد بیای .. خودم میخورم ...

که در بین راه متوقف شد و دستی به صورتش کشید و با عصبانیت از اشپزخانه زد بیرون .. بیچاره صبحانه رو کوفتش کردم ... از این بابت لبخند محوی زدم و با ولع مشغول خوردن صبحانه ام شدم ...

(هیراد)

از شدت عصبانیت چیزی به جنونم نمونده بود .. دختره خل و چل پاک رو اعصابم بود .. اگه بهش علاقه نداشتم تا الان با یه تیر راهی دیار باقی اش کرده بودم .. با حرص از عمارت زدم بیرون و وارد باغ شدم .. باغی که با تک تک نقاطش خاطره داشتم .. باغی که بعد این همه سال هنوزم بوی اشک و ضجه های یک پسر بچه رو میداد ..

یک پسر بچه ی تنها و بی کس پسر بچه ای که مادر و برادرش رو پدرش جلوی چشمش کشته بود .. دیگه چه چیزی از این دردناک تر میتونه باشه ... با چند قدم

خودم رو به پشت ویلا رسوندم .. به جایی که مختص اینجور مواقع بود به جایی که وقت هایی که عصبانی میشدم میومدم و خودم رو اروم میکردم ..

با گام هایی پی در پی خودم رو به درختی که بهش کیسه چاقو هام رو اویزون کرده بودم رسوندم .. و از توش پنج تا چاقو بیرون اوردم .. این چاقو ها هم با گذشته من عجین شده بود .. گذشته تلخ و پر از درد هیراد ...

با عصبانیت هرچه تمام تر چاقو رو بالا اوردم و نشانه گرفتم و همراه با فریادم پرتابش کردم که درست تو تنه درختی که چند متری باهام فاصله داشت فرو رفت ...

تمام گذشته ام جلوی چشمم بود و داشت بهم پوزخند میزد .. پوزخندی از روی تمسخر .. پوزخندی از روی ..... با عصبانیتی که نه تنها فرو کش نکرده بود بلکه بیشتر هم شده بود چاقوی دوم رو بین انگشتانم گرفتم و با شدتی بیشتر از قبل پرتاب کردم که درست به بالای چاقوی قبلی اصابت کرد .. و همینطور یکی پس از دیگری چاقو ها رو پرت کردم ..

از شدت خستگی و درد روی زمین زانو زدم .. دردی که تنها باعثش ارشاوین بود .. دردی که زندگیم رو تحت شعای خود قرار داده بود ... سرم رو بین دستام گرفتم و از ته دل فریاد کشیدم و خدا رو صدا زدم ...

.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای الارم گوشیم از فکر اومدم بیرون ... گوشی رو از تو جیبم بیرون اوردم و به صفحه اش چشم دوختم .. پرهام بود .. حالم از همتون بهم میخوره .. از همتون ... الان تو وضعیتی نبودم که جواب این یکی رو

بدم .. برای همین گوشی رو با خشمی که تا حدودی فروکش کرده بود به سمت همون درخت پرت کردم که در اثر برخورد هر تیکه اش یک طرف افتاد ....

به ارامی از روی زمین بلند شدم .. بدجور داغ کرده بودم .. شدیدا به اب نیاز داشتم .. درسته باید یه تنی به اب میزدم .. تنها جایی که تو این دنیا هنوزم بهم ارامش میداد زیر اب بود .. زیر اب تنها نقطه ای بود که من رو از تمام اتفاقات اطرافم دور میکرد .. برای همین با دو به سمت در ورودی ویلا رفتم و وارد شدم ...

با عجله خودم رو به دری که کنار پله ها قرار داشت رسوندم و با یه حرکت بازش کردم و وارد شدم ... از راه روی خاطراتم که روی دو طرف دیوار هاش تابلو هایی از جنس کابوس .. از جنس تنهایی وصل کرده بودم عبور کردم و خودم رو به ورودی استخر رسوندم ...

سراسیمه وارد استخر شدم و همونجوری با لباس با یه شیرجه کامله حرفه ای پریدم تو اب و برای لحظاتی خودم رو در اعماق اب رها کردم تا بلکه کمی از اتفاقات و مشکلات اطراف دور بشم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که با احساس خفگی و سوزش سینه اومدم رو سطح اب ..

خودم رو رسوندم به گوش استخر و پشتم رو به لبه اش تکیه دادم و چشم هام رو بستم ... و برای لحظاتی به روز های خوب گذشته برگشتم .. به روز هایی که مادر و برادرم هنوز زنده بودن ...

.....

ساعت از 11 میگذشت که سوار ماشین شدم و از ویلا زدم بیرون .. باید ارشاوین و بقیه افراد گروه رو پیدا و دور هم جمع میکردم ... اولین کار خرید گوشی بود .. جلوی نزدیک ترین گوشی فروشی زدم رو ترمز و از ماشین پیاده شدم ...

با قدم هایی محکم و استوار که صدای برخوردشون به زمین سکوت اطراف رو میشکوند وارد گوشی فروشی شدم ... فروشنده که یه پسر 19 .. 20 ساله بود به محض ورودم از سر جاش بلند شد و دستش رو دراز کرد تا باهام دست بده منم دستم رو به ارامی بالا اوردم و باهاش دست دادم و پسره پس از خوش امد گویی کوتاهی گفت : چه کمکی میتونم بهتون بکنم ؟؟؟

با صدای نخراشیده ای رو بهش گفتم : گرون ترین و به روز ترین گوشی مغازه تون چیه ؟؟؟

که دیدم یه تای ابروش پرید بالا و سراسیمه رفت سمت یکی از قفسه ها و با لحجه با مزه ای ادامه داد : سامسونگ گلکسی اس 7 برام اوردش و گذاشتش روی میز ...

با همون لحن ادامه دادم : مشکیشو میبرم ...

که اونم سری تکون داد و از تو قفسه یه مشکیشو برام اورد و گذاشت توی جعبه اش ... گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم : کارت خوان دارید ؟؟؟

که سر تکون داد و گذاشتش روی میز .. کارتم رو از توی جیبم در اوردم و دادم بهش...

فروشنده : رمزش ؟؟؟

و با همون لحن خش دار و نخراشیده ام گفتم : 0983

که سری تکون داد و کارت رو کشید ... و پس از چند لحظه کارت رو به همراه رسیدش داد بهم و با خوش رویی گفت : مبارک باشه ... که منم سری تکون دادم و از مغازه خارج شدم ... با عجله خودم رو به ماشین رسوندم ..

سراسیمه سوارش شدم ... به محض سوار شدن داشبورد رو باز کردم و سیم کارتم رو ازش بیرون اوردم و انداختم تو گوشی .. و بلافاصله شماره پرهام رو گرفتم ....

لعنتی خاموش بود .. با عصبانیت مشتم رو کوبیدم رو فرمون .. ماشین رو روشن کردم و به سمت ویلا حرکت کردم ...

جلوی در ویلا زم رو ترمز و با زدن دوتا بوق یکی از نگهبان ها در رو باز کرد و با دیدن من سرش رو به نشانه احترام خم کرد .. و منم بلافاصله پدال گاز رو تا اخر فشار دادم و با سرعت وارد باغ شدم ... جلوی در ورودی ویلا زدم رو ترمز و از ماشین پیاده شدم ..

به محض پیاده شدن من یکی از نگهبان ها پیش قدم شد و اومد سمتم ... وقبل از این که لب از لب باز کنه با لحنی متکبر رو بهش گفتم : ببرش تو پارکینگ .. سوییچشم بیار اتاقم .. که سری تکون داد و سوار ماشین شد .. منم بلافاصله وارد ویلا شدم و با عجله از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم ...

.....

(برسام)

پسره لعنتی کل ماموریت رو به با داد ... مرتیکه اشغال عوضی .. همینطور که داشتم پیش خودم فوشش میدادم در اتاقم باز شد و رادین و امیر به همراه خود ناکسش

وارد شدن ... با غضبی که قابل وصف نبود از پشت میزم بلند شدم .. قد و هیکلش تقریبا دو برابر من بود ... ولی خشم مگه چیزی حالیش میشه ..

با عصبانیت هرچه تمام تر یقه اش رو گرفتم و صورت خوش فرمش رو کشیدم پایین وبا یه مشت تو صورتش پخش زمینش کردم .. با عصبانیتی که حالا دو برابر شده بود .. رفتم بالا سرش و روی سینه اش زانو زدم و دوباره یقه اش رو در دست گرفتم و شروع کردم به هوگ زدن ..

انقدر زدم که تمام صورتش خونی شده بود .. و با هر یه ضربه کلی الفاض رکیک نثار خودش و هفت جد و ابادش میکردم ... دیگه نایی برای کوبیدنش نداشتم ..

برای اخرین بار مشتم رو بالا اوردم و خواستم تو صورتش فرود بیارم که دستم تو هوا متوقف شد .. تیز برگشتم طرفش ... رادین بود که داشت با اخم غلیظی نگاهم میکرد ... رو بهش با عربده گفتم : دستمو ول کن این اشغال باید تقاص کاری رو که کرده پس بده ...

اما ول نکرد و با غضب از لای دندان های ردیف و سفیدش غرید : اینکار رو نکن ، بهتره دادگاه نظامی خودش براش تصمیم بگیره ...

سری تکون دادم و با خشم از روی جسم نیمه جونش بلند شدم و رو به امیر گفتم : هیکل بی مصرفش رو از این جا دور کنید .. که اونم سری تکون داد و با یکی دیگه از سربازها از اتاق بردنش بیرون ...

.....

الان سه روز از روزی که صورت اون حرومزاده رو داغون کردم میگذره .. امروز دادگاه نظامی داره .. و تا نیم ساعت دیگه مشخص میشه که دادگاه چه حکمی رو براش بریده ...

این روز ها خیلی کم پیش میاد که برم خونه .. بیشتر وقتم رو تو اداره سپری میکنم .. تو این سه روز هیچ خبری از مهدیس ندارم ... ای کاش الان پیشم بود و با رفتار های ضد نقیضش من رو به وجد وا میداشت و برای لحظاتی فارغ از تمام اتفاقات اطراف میکرد ...

هینطور که تو افکار خودم غرق بودم با صدای الارم گوشیم از فکر اومدم بیرون و به صفحه اش چشم دوختم .. رادین بود ... نفسمو با کلافگی دادم بیرون و جواب دادم ...

میشنوم ؟؟؟

رادین : قربان دادگاه حکم اردشیر بابکانی رو داد ...

خب ؟؟؟

تا شش ماه از تمامی ماموریت ها کنار گذاشته شد و تا شش ماه حق ورود به ستاد رو ندارع ...

با صدای گرفته ای و خسته ای گفتم : عالی ... حالا باید دنبال یکی بگردی که جای گزینش کنی ...

رادین : مشکلی نیست قربان همین امروز دوتا تیم ضربتی از قزوین به تهران منتقل شدن ... میتونیم از بین اون ها یکی رو انتخواب کنیم ...

باشه .. هرکاری میکنی بکن .. فقط نمیخوام که این یکی هم مثل اردشیر باشه ...

رادین : اطاعت قربان ...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو با کلافگی پرت کردم روی میز ... و دست راستم رو با حرص در لا به لای موهای پر پشتم فرو بردم ... و دوباره تو فکر فرو رفتم ...

.....

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

ساعت دور بر 7 بعد از ظهر بود .. پشت میزم نشسته بودم و به پرونده رو به روم فکر میکردم .. که تقه ای به در خورد .. بیا تو .. که در اهسته باز شد و رادین به همراه یه پسر سبزه و قد بلند وارد شد ... دست چپم رو تیکه صورتم کردم و گفتم : کار داشتی ؟؟؟

و با سر به اون پسر اشاره کردم که رادین پس از مکث کوتاهی جواب داد : ایشون سروان محمد امینی از انتقالی های قزوین به تهران هستند ... یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم : پس انتخوابت از بین اون دوتا تیم این بود ؟؟؟

که سری تکون داد و اومد روی نزدیک ترین صندلی به من نشست ... و ادامه داد : ایشون یکی از کارکشته ترین و ورزیده ترین افراد تیم هستند که منم انتخوابشون کردم ... سری تکون دادم و رو به رادین گفتم : همه چیز رو درمورد ماموریت براش توضیح دادی ؟؟؟

که سری تکون داد و گفت : همه چیز به جز اطلاعات محرمانه ...

با همون لحنم ادامه دادم : خوبه .. و رو به محمد گفتم : الان برو و استراحت کن چون اخر این هفته ماموریت خیلی سختی رو در پیش دارید ... که احترام نظامی گذاشت و از اطاق خارج شد...

به نظر ادم مورد اطمینان و سر سختی میومد .. باید توی ماموریت هم بسنجیمش تا بتونیم از صلاحیت کاملش مطمعن بشیم ... که رادین سری تکون داد و از روی صندلی بلند شد و پس از احترام نظامی کوتاهی از اتاق رفت بیرون ...

.....

(ستاره)

توی اتاقم نشسته بودم که دوباره فضولی ام گل کرد که برم به بقیه نقاط این ویلا هم سرک بکشم برای همین از روی تخت بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ... تا جایی که من میدونم این ویلا سه طبقه است ولی طبقه سوم از کجا راه داره ..

همینطور که با خودم کلنجار میرفتم ... این جا بیش از حد مرموز بود و من باید این راز رو کشف میکردم .. رازی که تا این اندازه هیراد رو تحت تاثیر خودش قرار داده بود ... دوباره به سمت همون راه رویی رفتم که دیروز یکی از در هاش قفل بود .. جلوی در قفل شده ایستادم .. و دستگیره اش رو در دست گرفتم و به سمت پایین کشیدم هنوزم قفل بود ...

دستم رو به پشت سرم بردم و سنجاق سرم رو از بین موهام بیرون کشیدم .. جلوی در زانو زدم و سنجاق رو تو قفلش فرو بردم و مشغول کشتی گرفتن باهاش شدم ... که پس از چند لحظه قفل با صدای تیکی باز شد ..

از روی زمین بلند شدم و دستیگیره اش را در دست گرفتم و به سمت پایین کشیدم که در با صدای قیژی باز شد .. معلوم بود که خیلی وقته درش بسته است و لولا هاش روغن کاری احتیاج داره ...

کلید چراغش درست کنار در بود دست راستم رو بردم سمتش و فشارش دادم که کل راه پله بلافاصله روشن شد .. نوری قرمز تمام راه پله رو فرا گرفت ... برای لحظه ای ترسیدم .. این نور و این فضا ادم رو یاد فیلم ترسناک ها میناخت ..

با ترس و لرز از پله ها بالا رفتم ... در کمال تعجب در انتهای راه رو با یه سالن پذیرایی نسبتا بزرگ رو به رو شدم که درش چهار تا در قرار داشت .. و بر روی دیوار های کنار در ها تابلو هایی مبهم نصب شده بود ..

تابلو هایی که تصویر یک زن زیبا و یک پسر بچه 15..14.. ساله رو به رخ میکشید ...

زن با لبخند خاصی کشیده شده بود لبخندی پر از معنا های مختلف ... و پسر بچه غمی بزرگ در اعماق چشم هاش قرار داشت ... این بچه شباهت بسیار زیادی به هیراد داشت ولی چشم هاش برخلاف هیراد ابی بود .. ابی خوش رنگ .. که کاملا به مادرش کشیده بود ...

این ویلا واقعا رمز الود بود یعنی این جا چه اتفاقاتی رخ داده .. یعنی هیراد تو این جا چه چیز هایی رو دیده که با اومدنش به اینجا اینجور داغون شده ... سالن پذیرایی روی پنجره هاش رو با پرده هایی با حریر، سفید سرمه ای و والان هایی مشکی پوشانده بودند ..

به سمت اولین در گام برداشتم و دستگیره اش رو در دست گرفتم ... به سمت پایین کشیدم که در باز شد .. در رو به سمت داخل هول دادم که در با دیوار پشتش برخورد کرد ... درست در وسط اتاق یه تخت یه نفره قرار داشت ..

و روی دور ها دور دیوار ها اتاق عکس ارشاوین طراحی شده بود و اویزان شده بود .. ولی در کمال تعجب به همه شون چاقو هایی اصابت کرده بود .. یعنی این ها کار کی میتونه باشه .. یعنی کار هیراده ...

فقط درست روی قسمت بالای تخت یه تابلوی خیلی بزرگ با تصویر همون زن رسم شده که این بار به جزاون پسر بچه یه پسر دیگه هم اسلحه به دست کنارشون ایستاده بود ... تو نگاه این یکی پسر غم و خشمی بزرگ نشسته بود .. خشمی که من رو شدیدا به یاد هیراد میانداخت ..

برای یه لحظه خوف تمام بدنم رو فرا گرفت ... نه ... این خودش بود .. این هیراده ... خود هیراده ... اون چشم های به خون نشسته .. خودش بود ...عقب عقب از اتاق رفتم بیرون ... دیگه نمیتونستم این جا رو تحمل کنم برای همین با عجله از پله ها رفتم پایین و وارد همون راه روی دیروزی شدم ...

چراغش رو خاموش کردم و در رو با عجله بستم و با همون سنجاق سر دوباره قفلش کردم .. سنجاق رو زدم به موهام و از راه رو زدم بیرون و از پله ها پایین رفتم و وارد پذیرایی شدم .. و خودم رو به اولین کاناپه رسوندم و روش لم دادم ....

سرم رو بین دستام گرفتم و تمامی این تصاویر و صحنه ها رو برای لحظاتی مرور کردم ... تنم بد جور گر گرفته بود .. حسابی داغ کرده بود ... همینطور که تو افکار خودم غرق بودم با صدای الارم گوشیم از فکر اومدم بیرون و به صفحه اش چشم دوختم .. هیراد بود .. با دیدن اسمش تنم لرزید ...

گوشی روبرداشتم و با لرز جواب دادم : الو ؟؟؟

هیراد : زود اماده شو پایین تو پارکینگ منتظرتم ...

باشه ... تا خواستم تماس رو قطع کنم گفت : فقط 10 دقیقه وقت داری اگه 10 دقیقه بشه 11 دقیقه میام و کشون کشون میبرمت ... و تماس رو قطع کرد ...

با عجله از روی کاناپه بلند شدم و از پله ها بالا رفتم .. وارد اتاقم شدم .. سراسیمه در کمد رو باز کردم و از توش یه شلوار جین مشکی با یه مانتو همرنگش بیرون اوردم .. از بین کفش ها هم یه کفش اسپرت مشکی و یه شال همرنگش برداشتم و با عجله مشغول پوشیدنشون شدم ...

من نمیدونم که این همه لباس جور وا جور رو کی خریده و چپونده تو این کمد بی صاحب من ... بعد از پوشیدنشون از روی میز شیشه عطری که بود برداشتم و یکم به شال و گردنم و کمی هم به موچ دستم زدم .. گوشیم رو گذاشتم تو جیب مانتوم و سراسیمه از اتاق خارج شدم ...

پله ها رو با عجله دوتا یکی کردم .. و سراسیمه سالن ورودی رو پیمودم و از ویلا زدم بیرون ... حالا پارکینگ این جا کجاست .. وقت فکر کردن رو نداشتم .. برای همین سراسیمه به سمت پشت ویلا دویدم .. درسته خودش بود .. توی ماشین نشسته بود و داشت ساعت مچیش نگاه میکرد ..

حسابی هم اخم هاش تو هم بود .. با عجله خودم رو به ماشین رسوندم و در کنار شاگرد رو باز کردم و سوار شدم ... که دیدم به محض سوار شدنم ساعت رو گرفت سمتم و گفت : 12 ثانیه تاخیر ... به این کارش بدجور خنده ام گرفت ..

اخه این ادم تا چه حد جدی و وقت شناس بود ... به زور جلوی خنده ام رو گرفتم ... که دیدم در کمال تعجب چیزی نگفت و حرکت کرد و با سرعت کمی از در ورودی باغ زد بیرون ....

.....

جلوی یه رستوران شیک و مجلل زد رو ترمز .. خیلی ریلکس در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد ... اومد این طرف ماشین و در سمت من رو باز کرد و با لحنی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت : پیاده شو ... منم بلافاصله پیاده شدم ... به محض پیاده شدنم دستش گذاشت روی شکمش و با سر به من اشاره کرد که دستم رو دور بازوی عضلانی و ورزیده اش حلقه کنم ...

منم سری تکون دادم و همون کاری رو که گفته بود انجام دادم .. بعد با گام هایی بلند و هماهنگ با قدم های من به سمت رستوران حرکت کردیم ... جلوی در ورودی سوییچ ماشین رو داد به یکی از محافظ ها و با لحنی جدی و سرد گفت : پارکش کن ... که محافظ با لبخند چشم قربانی گفت و سوییچ رو ازش گرفت ...

به محض دادن سوییچ دست منو کشید و با خوش همراه کرد .. با هم وارد رستوران شدیم .. واووووو اینجا رو نگاه ... یه رستوران خیلی شیک و مجلل که ساختار و وسیله هاش ترکیبی از رنگ های طلایی و نقره ای و قرمز و سفید بود ... که به بهترین نحو ممکن چیده شده بود ...

به محض ورود هیراد پالتوی بلند و خوش دوختش رو در اورد و داد به دست یکی از خدمه ها و دوباره دستشو گذاشت رو شکمش و با سر به من اشاره کرد که دستمو حلقه کنم دورش .. منم با لبخندی مصلحتی همون کاری رو که گفته بود انجام

دادم ... دوباره قدم هاش رو با من هماهنگ کرد و به سمت میزی که از قبل رزرو کرده بود حرکت کرد ..

در کمال تعجب به محض رسیدن صندلی که نزدیک من بود رو کشید بیرون و گفت : بنشین .. که منم پس از مکس کوتاهی نشستم ... که خودشم بلافاصله رفت اون سمت میز و صندلی که درست رو به روی من قرار داشت رو کشید بیرون و نشست روش .. در جا دستش رو بالا اوردم و یکی از خدمه ها رو صدا کرد .. که خدمه با عجله منو رو اورد .. و داد دستش و دست به کمر اماده ایستاد ...

هیراد رو کرد به من و گفت : چی میخوری ؟؟؟ منم شونه هام رو انداختم بالا و گفتم فرقی نمیکنه .. خودت هرچی بخوری منم میخورم .. که سری تکون داد و رو به پیش خدمت گفت : دو پرس باقالی پلو با ماهیچه بیار که خدمه هم با عجله مشغول یاد داشت کردن شد ... دوتا هم نوشابه بیار .. با دوتا سالاد و دوتا ماست موسیر .. که خدمه به محض تموم شدن حرف های هیراد سری تکون داد و از پیشمون رفت ...

پس از چند دقیقه غذا ها رو اوردن و گذاشتن روی میز ... منم که دیگه گرسنگی امان ازم بریده بود .. با ولع مشغول خوردن شدم ... که نگاه سنگین یک نفر رو بد جور روی خودم حس کردم .. با عجله سرم رو بالا اوردم که نگاهم با نگاه خیره هیراد گره خورد .. سرم رو به نشونه چیه تکون دادم .. که با لحن تمسخر امیزی گفت : یه وقت خفه نشی ؟؟؟

منم غذایی که تو دهنم بود قورت دادم و کمی از نوشابه ام خوردم و گفتم : تو نترس من یکی تا بابات رو خفه نکنم چیزیم نمیشه ... که یه تای ابروش پرید بالا و گفت : مگه باز چیکار کرده ؟؟؟

منم گلوم رو صاف کردم و به صندلی تکیه دادم و گفتم : بهتره از خوش بپرسی که اون شب تو مهمونی چطوری دکت کرد که بری عمرات شرقی و من رو هم فرستاد بالا تا از توی اتاق بزرگه پاکتی رو براش بیارم که پشت سرم اون عرب ها رو فرس.....

هنوز جمله ام تموم نشده بود که هیراد با غضب و خشمی که از چشم هاش شعله میکشید از پشت میز بلند شد و دست مشت شدش رو با شدت کوبید رو میز و با صدایی که قابل کنترل نبود غرید .. تو چی گفتی ..... ارشاوین ... دوباره پاش رو از گلیمش دراز تر کرده ....

از ترس و بهت برای چند لحظه تو شوک بود و هیچ حرکتی نمیکردم که با عربده دومی که کشید شیش ستون بدنم لرزید ... و سراسیمه نگاهش کردم ... د بنال دیگه .. گفتم چی گفتی ؟؟؟

نگاهمو گذرا به اطراف انداختم که دیدم همه دارن با تعجب نگاهمون میکنن ... که با مشت دیگه ای که به میز خورد دوباره نگاهم رو به اون دوتا چشم به خون نشسته دوختم و بریده بریده گفتم : ارع ... که با شدت عصبانیتی که قابل کنترل نبود میز رو گرفت و پرت کرد وسط سالن ..

با عربده گفت : این دفعه دیگه میکشمت ارشاوین .. زنده ات نمیزارم .... میکشمت اشغال رزدل .. و با غضب اومد سمتم و مچ دستم رو در بین حصار انگشتان بلند و قدرتمندش گرفت و دنبال خودش کشید ...

با قدم هایی بلند از رستوران زد بیرون و به سمت ماشین رفت به محض رسیدن به ماشین دست تو جیبش کرد که دید کلیداش تو جیبش نیست و این هم به

عصبانیتش دامن زد و با مشت کوبید روی کاپوت ماشین .. که یکی از محافظ ها سراسیمه اومد پیشمون و سوییچ و پالتوی هیراد رو داد بهش و رفت ...

هیراد هم سراسیمه با ریموت در های ماشین رو باز کرد .. پالتوش رو با عصبانیت پرت کرد روی صندلی عقب و خودش هم نشست پشت فرمون و با صدایی که سعی میکرد از اینی که هست بالا تر نره گفت : سوار شو ... که منم بلافاصله در سمت شاگرد رو باز کردم و سوار شدم ...

به محض سوار شدن من پدال گاز رو تا اخر فشار داد که ماشین با صدای مهیبی از زمین کنده شد .. با عجله از پارکینگ زد بیرون .. با سرعت سرسام اوری میروند .. و همین بود که به تمام اضطراب و استرسم دامن میزد ... مدام به خودم لعنت میفرستادم که این موضوع رو بهش گفتم ... و همه چیز رو خراب کردم ...

همینطور که توی فکر بودم با صداش از فکر اومدم بیرون و نگاهم رو بهش دوختم ...

هیراد : اون اشغال ها باهات چیکار کردن ... بگو لعنتی .. بگو ....

منم با صدایی که از اضطراب میلرزید گفتم : به خدا هیچی .. به خدا هیچی .. همین که خواستن باهام کاری بکنن .. دوتا مرد قوی هیکل و قد بلند با هیکل هایی ورزیده وارد اتاق شدن و من رو از دست اون ها نجات ... هنوز جمله ام تموم نشده بود .. که با فریادش از ترس چسبیدم به پنجره ماشین ...

هیراد : دروغ نگو ..... دروغ نگو عوضی .... دروغ نگو .... فهمیدی .. به من یکی دروغ نگو .. همین الان میریم بیمارستان .. باید همین الان معاینه بشی ... اگه باهات کاری کرده باشن .. ارشاوین رو زنده نمیزارم ... میفهمی .... اتیشش میزنم ...

به خاک سیاه مینشونمش .. اون کثافت بی همه چیز رو .... نابودش میکنم ... از صفحه روزگار محوش میکنم ... زنده اش نمیزارم ....

سرعتش بیش از حد بالا رفته بود .. و این بیشتر باعث ترس و نگرانیم میشد ... ولی خداروشکر دست فرمون هیراد حرف نداشت .. اما با همچین وضعیتی که داشت .. بیش از اندازه نگران بودم .. نگران هردومون ...

(امیر)

جلوی در خونه ایستاده بودم که حس کردم .. کسی از دور داره میپادم .. خیلی تیز برگشتم و کل کوچه رو از نظر گذروندم .. ولی کسی نبود ... خیلی ارام دوباره برگشتم سمت در و کلید هام رو از تو جیبم در اوردم و با یه چرخش تو قفل بازش کردم ...

با عجله از پله ها بالا رفتم ... تو این چند روز هنوز به خونه مادر اینا سر نزده بودم .. بازم صدای خنده و گفته گو بلند بلند شون از طبقه بالا میومد ... امروز دیگه باید بفهمم کی اومده ... برای همین با عجله از پله ها بالا رفتم و خودم رو به طبقه مادراینا رسوندم ...

پشت در ایستادم ... دستم رو سراسیمه بالا اوردم و زنگ رو فشردم ...

که چندی بعد در باز شد و چهره خندان و مهربان مادر تو در نمایان شد ...

مادر : سلام پسرم خوش اومدی .. خوبی ؟؟؟ بیا تو چرا دم در وایستادی ؟؟؟

سلام .. ممنون خوبم مادرجان .. شما چطورید ؟؟؟

مادر : ممنون منم خوبم تو که اومدی بهترم شدم ...

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم ...

مادر : امیر جان بیا تو دیگه چرا پس وایستادی ؟؟؟

نه مادر جان من مزاحم نمیشم مثل اینکه مهمون داری .. منم مزاحمتون نمیشم ...

مادر : نه مزاحم چیه پسرم بیا تو .. دختر خاله ات ارام اومده .. یه چند روزیه که مهمون ماست ... طبقه بالا رو بهش اجاره دادم ... تا چند روز دیگه هم اسباب اثاثیه اش میرسه ....

یه تای ابروم خود به خود پرید بالا و گفتم : مگه خودش تو لاهیجان خونه نداره ؟؟؟

مادر یه لبخند زد و گفت : چرا پسرم خودش تو لاهیجان خونه داره .. اما دانشگاه تو تهران بول شده .. و نمیشه که هر روز از لاهیجان بکوبه بیاد تهران بره دانشگاه ... برای همین طبقه بالا رو بهش اجاره دادم ....

سری تکون دادم و گفتم : شرمنده مادر جان الان وقت ندارم .. باید برم خونه یه دوش بگیرم .. و یه چرت کوتاه بزنم .. عصری هم دوباره باید برم ستاد .. این روز ها سرمون زیادی شلوغه ...

مادر : باشه پسرم .. الان برو .. ولی فردا ناهار منتظرتم ....

با لبخند گفتم : باشه ... به ارام هم سلام برسون .. از پاشنه در کنده شدم و از پله ها رفتم پایین ... و وارد واحد خودم شدم ....

.....

ساعت از 6 عصر میگذشت .. که با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم .. الارم بیداری گوشیم رو قطع کردم و از روی تخت بلند شدم ... نگاهی گذرا به اطراف انداختم و کش و قوسی به بدنم دادم ... کمی چشم هام رو ماساژ دادم ... و خمیازه ای کشیدم ... بد جور خوابم میومد ..

امشب این پسره محمد به همراه اردوان و من و چند تا دیگه از بچه ها ماموریتی در مورد دستگیری یه باند قاچاق مواد مخدر تو 68 کیلومتری شمال شرقی تهران خارج از شهر داشتیم ... و این ماموریت فقط مختص سنجیدن محمد بود .. تا به میزان توانایی ها و مهارت هاش پی ببریم ....

به سمت کمد رفتم و از توش یه شلوار کتان شیری با یه پیراهن دکمه ای نوک مدادی بیرون اوردم و انداختم روی تخت .. و کمی خم شدم و از طبقه پایین کمد یه جفت کفش چرم قهوه ای بیرون اوردم .. و یه کمربند و کت اسپرت قهوه ای هم از کمد بیرون اوردم و پرت کردم روی تخت .. و پس از کمی مکث مشغول پوشیدنشون شدم ... به محض پوشیدنشون .. جلوی اینه قدی که تو اتاقم قرار داشت چرخی زدم و نگاهی اجمالی به خودم انداختم ..

عالی شده بودم .. مثل همیشه جذاب و خوش تیپ و خوش پوش ... از این بابت کج خندی زدم و از توی کشوی عسلی کنار تختم اسلحه ام رو برداشتم و از خونه زدم بیرون ...

.....

جلوی ستاد زدم رو ترمز و پس از پارک ماشین از ماشین پیاده شدم ... من عاشق شغلم بودم .. شغلی سر تا سر هیجان .. شغلی که فقط براش افریده شده بودم .. این شغل رو از هرچیزی بیشتر میخواستم ....

با قدم هایی بلند وارد ستاد شدم و یه راست به سمت اتاق سرگرد برسام تهرانی رفتم .... بعد از تقه ای که به در زدم وارد اتاق شدم .. همه جمع بودن .. رادین ، محمد .. اردوان و خود برسام ... بعد از احترام نظامی کوتاهی روی نزدیک ترین صندلی نشستم ...

برسام : امشب ماموریت خیلی سخت و مهمی رو در پیش دارید .. و من اصلا دلم نمیخواد که تو این یکی هم شکست بخوریم ... چون اون موقع همتون بدون استثناء توبیخ میشد .. که همه سری تکون دادن ...

برسام : این باند زیر نظر شخصی به اسم پرهام مودت فعالیت میکنه .. و یکی از باند های زیر مجموعه باند زتاسه ...

که میتونه با دستگیریش اطلاعات خیلی مهمی رو در مورد باند زتاس بهمون بده .. که دوباره همه سری تکون دادن ...

برسام : ختم جلسه .... برای همتون ارزوی موفقیت میکنم در پناه یزدان پاک یا علی خدا قوت ....

که همه از روی صندلی هاشون بلند شدن و پس از احترام نظامی کوتاهی به سمت در اومدن .. منم از روی صندلی بلند شدم پس از احترام نظامی از اتاق زدم بیرون ... امشب ماموریت نسبتا سخت و مهمی رو در پیش داریم ...

وارد اتاق تجهیزات شدیم .. با چند قدم خودم رو به کمدم رسوندم و درش رو باز کردم ...کتم رو در اوردم و از درش اویزون کردم ... از توی کمد یه یونیفرم سر تا پا مشکی بیرون اوردم و مشغول پوشیدنش شدم ...

به محض پوشیدنشون .. از توی کمد جلیقه ضد گلوله ام رو که روی پشتش نوشته بود پلیس .. بیرون اوردم و تنم کردم ... از طبقه پایینش پوتین هام رو بیرون اوردم و با کفش های چرمم عوضشون کردم ....

به محض پوشیدنش از توی کمد مچ بند و زانو بند هام رو بیرون اوردم و بستمشون ... بعد بلافاصله کمربندم رو از کمد برداشتم و بستم دور کمرم ... تیپم کلا سر تا پا مشکی بود ..دست کش هام رو هم از تو کمد برداشتم و دستم کردم و در لحظه اخر نقابم رو از تو کمد برداشتم و کشیدم روی صورتم ...

کمد رو درش رو بستم .. بعد به همراه بقیه بچه ها به قسمت توضیع اسلحه رفتیم .. از بین اسلحه ها یه کلت کمری برداشتم و بستم کمرم ... و یه اس ام جی هم برداشتم و گرفتم دستم ... به جز این دوتا اسلحه یه اسنایپ هم از بین اسلحه ها برداشتم و انداختم روی دوشم ... یه چاقوی دسته کوتاه هم برداشتم و بستم به مچ پام ...

از بین مهمات هم برای کلت 3 تا خشاب برداشتم و برای اس ام جی هم 4 تا برداشتم ... برای اسنایپ هم 3 تا برداشتم و 4 تا هم دود زا بستم به کمرم و از اتاق زدم بیرون .... توی سالن بقیه بچه ها هم اماده ایستاده بودن .... که به محض اومدن من سر گروه هاشون احترام نظامی کوتاهی گذاشتند و دنبالم راه افتادن ...

با عجله از ستاد زدم بیرون و به سمت یکی از ون های مشکی که روش نوشته بود .. یگان ویژه رفتم .. با عجله درش رو باز کردم و سوار شدم .. که چندی بعد بقیه افراد هم اومدن و سوار شدن ...

اردوان درست کنار من نشسته بود ... مثل همیشه کمی استرس داشت و این رو باز به راحتی میشد از چشم های قهوه ایش خوند ... دستم رو اوردم بالا و گذاشتم روی

دستش و فشارش دادم و با اطمینان بهش گفتم : نگران هیچی نباش خودم هواتو دارم ... که لبخندی زد که از پشت نقاب به سختی قابل مشاهده بود ...

نگاهم رو به رو به رو دوختم که نگاهم تو نگاه مغرور و مورد اطمینان محمد قفل شد ... سرم رو به نشانه سلام تکون دادم که اونم دستشو به سینه اش گذاشت و رسش رو کمی خم کرد ....

به جز ماشین ما سه تا ون دیگه به همراه دوتا بنز الگانس دونبالمون میومدن ... که تو یکیش رادین با چند دیگه از بچه ها بودن .. و تو یکی دیگه اش هم سرگرد علیزاده با افرداش بود ...

خدا خودش امشب رو به خیر کنه ....

.....

ماشین جلوی یه ویلای بزرگ و با شکوه ترمز کرد ... ویلای زیبا و مجللی بود .....
به محض ایستادن کامل ماشین اسلحه ام رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم
...نگاهی گذرا به تمامی افردا انداختم که همه شون اماده باش در کنار ماشین صف بسته بودن .. چندی بعد ماشین رادین و سرگرد علیزاده هم رسید ...

به محض پیاده شدن سرگرد و رادین احترام نظامی گذاشتم که سرگرد ازاد باش داد ... دوباره نگاهی به بقیه افراد انداختم که حالا همشون از ماشین ها پیاده شده بودن .. تعدادمون تو این ماموریت 32 نفر بود ...

سرگرد رو به من و 7 تا از بچه ها که از جمله یکیشون محمد بود گفت : شما از پشت نفوذ میکنید و درست روی قسمت بالایی ساختمان به عنوان نیروی پشتیبان و تک تیر انداز مستقر میشید .. که سری به نشانه اطاعت تکون دادم ...

و رو به اردوان و 15 تا از افراد گفت : شما هم مستقیم وارد ساختمان میشید .. که اردوان اطاعتی گفتم و دوباره خبردار ایستاد ... و رو به 6 نفر باقی مونده گفت : شما هم با من و سروان جهانبخش میاید ... که اون ها هم اطاعتی گفتند و دوباره خبردار ایستادن ...

سرگرد : خب همه گی برید سر پست هاتون خدا قوت موفق باشید که سر گروه ها دوباره احترام نظامی کوتاهی گذاشتند و حرکت کردند ... از پشت ماشین طناب و سایر وسایل رو برداشتم و به سمت پشت ساختمان دویدم و اون 7 نفر هم پشت سرم ...

دیوار نسبتا بلندی داشت ولی نه در اون حدی که نشه ازش بالا رفت .. با عجله خودم رو به زیر دیوار رسوندم و دستانم رو به حالت قلاب گرفتم جلوم .. و به نوبت هر 7 نفرشون رو پرت کردم اون طرف دیوار ...

که در لحظه اخر محمد لبه دیوار چنباتمه زد و دستش رو به سمت پایین دراز کرد.. کمی از دیوار فاصله گرفتم و با دو به طرف دیوار رفتم و با یه پرش دستش رو گرفتم و از دیوار بالا رفتم ...

از دیوار پریدم پایین هر هفت نفرشون لا به لای درخت ها کمین کرده بودند .. به محض دیدن من اومدن سمتم .. با سر بهشون اشاره کردم که دنبالم بیان که سری تکون دادن و دنبالم راه افتادن .. با سرعت از لا به لای درخت ها عبور میکردم ...

پشت نزدیک ترین درخت به پشت عمارت سنگر گرفتم .. کمی اطراف رو کاویدم و رو به دوتا از بچه ها که پشت نزدیک ترین درخت به من ایستاده بودند .. اشاره کردم که برن زیر دیوار که سری تکون دادن و با احتیاط از پشت درخت ها اومدن بیرون و خودشون رو به زیر دیوار عمارت رسوندن ...

به محض رسیدنشون به سه تا دیگه از بچه ها اشاره کردم که برن اون طرف که از پشت درخت اومدن بیرون و با احتیاط هرچه تمام تر خودشون رو به اون سمت بافت سنگ لاخی رسوندن ...

نگاهی به محمد و یکی دیگه از بچه ها انداختم و با سر بهشون اشاره کردم که دنبالم بیان که سری تکون دادن و دنبالم راه افتادن با احتیاط خودم رو به اون سمت سنگ لاخ رسوندم .. با دست به اون هایی که زیر دیوار عمارت ایستاده بودن اشاره کردم که از دیوار های عمارت برن بالا ...

که اون ها هم بلافاصله دست به کار شدن .. اهسته اهسته خودم رو به زیر دیوار رسوندم ...نگاهی گذرا به اطراف انداختم ... که سایه دوتا نگهبان رو اون سمت عمارت دیدم که داشتند میومدن به این سمت ...

صدا خفه کن رو به سر اسلحه ام بستم ... و به محمد ویکی دیگه از بچه ها اشاره کردم که پوششم بدن ... به محض اینکه به این سمت عمارت رسیدن شلیک کردم که تیر درست به وسط قفسه سینه اش اصابت کرد و پخش زمین شد ...

نفر دومی تا خواست دست به اسلحه بشه از پشت محمد با یه گلوله زمین گیرش کرد .. پشت بندش منم وسط پیشانی اش رو نشانه رفتم و با یه تیر مغزشو متلاشی کردم ...

نگاهم رو به بالا دوختم .. بچه ها به بالای ساختمان رسیده بودن ... چندی بعد سه تا طناب از بالا به سمت پایین پرتاب شد ... طناب رو به همایلم بستم و با عجله از ساختمان بالا رفتم ... به محض رسیدن به بالای ساختمون به محمد و یکی از بچه ها اشاره کردم که تو قسمت پشتی ساختمان مستقر بشن ...

با دست به یکیشون اشاره کردم تو سمت چپ و یکی دیگه هم تو سمت راست و به سه تای دیگه اشاره کردم که حواسشون به قسمت جلویی ساختمان باشه ...

به محض مستقر شدنشون با عجله خودم رو به قسمت میانی ساختمان رسوندم و کنار روشنایی مستقر شدم ... بیسیمم رو در اوردم و به سرگرد علامت دادم که میتونن وارد بشن ...

تیز برگشتم سمت افراد و گفتم : تمامی محافظ ها رو زمین گیر کنید که اطاعتی گفتند و مشغول تیر اندازی شدن .... چندی بعد تمامی بچه ها از دو قسمت پشتی و ورودی اصلی وارد باغ شدن ...

الان دیگه نوبت من بود ... اردوان درست پشت در ورودی مستقر شده بود ... که با بیسیم بهش گفتم : حالا وقتشه ... که با زدن چند تا تیر به قفل در با یه ضرب پا در رو باز کردن و وارد شدن ... نگهبان ها از دیدنشون شوکه شدن و تا خواستن دست به کمر بشن ... از روشنایی دودزا ها رو پرت کردم داخل ساختمان و صدای تیر اندازی تو تمام فضای اطراف طنین انداخت ....

اسناپیم رو از پشتم در اوردم و یکیشون رو نشانه گرفتم ... و شلیک کردم که گلوله درست به وسط سینه اش اصابت کرد و از شدت ضربه به عقب پرت شد....

.....

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

(پرهام)

روی کاناپه توی اتاقم نشسته بودم و مشغول نوشیدن قهوه ام بودم ... که با بلند شدن صدای تیراندازی مثل فنر از روی کاناپه پریدم و به سمت لاوی دویدم ..تمامی محافظ ها زمین گیر شده بودن ... لعنتی زیر لب گفتم و با عجله به سمت کمد لباسام رفتم و از بینشون یه کت تک مشکی برداشتم و تن کردم و از توی کشوی دراور اسلحه ام رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون ...

رو به دوتا از محافظ هایی که تو راه رو ایستاده بودن گفتم : هوشنگ کجاست ؟؟؟

که محافظ با صدایی که از اضطراب میلرزید گفت : قربان هوشنگ تو استخر ...

عربد ای کشیدم و با حرص گفتم : اون کثافت رو هرچه سریع تر اماده اش کنید ... که محافظ سری تکون داد و با عجله به سمت اسانسور دوید ...

رو به اون یکیش گفتم که بره و یه سر و گوشی اب بده ... که با عجله به سمت پله ها دوید و ازشون پایین رفت ... هنوز چهار تایی تو راه رو بودن... با عربده رو بهشون گفتم که دنبالم بیان که سری تکون دادن و با عجله دنبالم راه افتادن ...

جلوی پله ها ایستادم و تا خواستم پام رو روی پله اول بزارم که با صدای تیر و پاشش خون یکی از محافظ ها روی دیوار پاگرد تیز عقب کشیدم ... و با دو خودم رو به یکی دیگه از اسانسور ها که درست مجاور اون یکی اسانسور قرار داشت رسوندم ...

با عجله واردش شدم و پشت بند من اون چهار تا محافظ هم اومدن داخل ... سریع دکمه پیلوت رو فشردم ... دقایقی بعد اسانسور ایستاد در رو باز کردم و با دو خودم رو به استخر رسوندم ... هوشنگ هنوز تو استخر بود و داشت لباس میپوشید و کمی گیریم میکرد ....

با غضب از لای دندان هام غریدم زود باش مردتیکه ... زود باش ... که کارای اخرشم انجام داد و برگشت طرفم .... از دیدنش برای لحظه ای کپ کردم ... ناکس جوری خودش رو شبیه من درست کرده بود که برای دقایقی تو شوک بودم ...

که با صداش از شوک اومدم بیرون : چطور شدم قربان ؟؟؟

چشمانم رو یک بار باز و بسته کردم و رو بهش گفتم : عالی ... دقیقا کپی من شدی ... که لب خندی زد و گفت : شما هم قولتون رو فراموش نکنید ... که سری تکون داد و رو بهش گفتم : زود باش تا دیر نشده که سری تکون داد و با هر پنج محافظی که اون جا بودن باعجله از استخر زد بیرون ... منم با عجله به سمت سونا بخار دویدم جلوی در ایستادم و درجه اش رو تا جایی که جا داشت زیاد کردم .. بعد درش رو باز کردم و وارد شدم ...

با عجله به سمت بالا ترین پله اش که تو 80 سانتی سقف قرار داشت رفتم و روش خوابیدم ... این بالا به قدری بخار شدید بود که دید به طور کامل کور میشد و چیزی قابل مشاهده نبود ...

.....

(امیر)

خودم رو به قسمت پشتی ساختمون رسوندم و درست روی لبه پشت بام زانو زد و اسلحه ام رو تنظیم کردم و اماده ایستادم ... برای لحظه ای نگاهم رو به محمد دوختم که با دقت و خیلی جدی از دوربین اسلحه اش پایین رو نگاه میکرد ... کج خندی زدم و دوباره نگاهم رو به رو به رو دوختم ...

که با صدای تیر اندازی که از سمت چپ شنیدم با عجله به سمت محمد برگشتم که دیدم داره برای شلیک تیر دوم اماده میشه ... تیز مسیر تیر اندازیش رو دنبال کردم که دیدم خود اشغالشه که داره فرار میکنه و با تیری که محمد به پاش زده زمین گیر شده ....

پنج تا محافظ هم دور و برش بودن و سعی داشتند که بهش کمک کنن و فراریش بدن .... دوربین اسلحه ام رو تنظیم کردم و مغز نزدیک ترینشون رو که داشت میومد سمت پرهام رو نشانه گرفتم و تا خواستم شلیک کنم مغزش متلاشی شد .... کار محمد بود ... کمی حرصم گرفته بود ... سریع یکی دیگه رو نشانه رفتم و شلیک کردم که درجا نقش زمین شد ....

و در جا نفر بعدی رو که نزدیک ترینشون به پرهام بود رو نشانه رفتم و شلیک کردم که تیر درست به قلبش اصابت کرد و خونش با شدت بر روی چمن های اطراف پاچید .... محمد هم دوتای باقی مونده رو زد ... اسناپیم رو با عجله انداختم زمین و طنابم رو به میله ای که از گوشه ساختمان زده بود بیرون بند کردم و با عجله همایلم رو بهش وصل کردم و به صورت معلق از ساختمان پریدم پایین ....

به محض رسیدن به پایین ساختمان طناب رو از همایلم جدا کردم و با سرعت به سمت پرهام دویدم ... داشت سینه خیز خودش رو به پایین سنگ فرش میکشید ... با عجله خودم رو بهش رسوندم و یقه اش رو در دست گرفتم ..

از زمین بلندش کردم و با عصبانیت مشتی رو حواله قسمت چپ صورت خوش فرمش کردم .. که در جا پخش زمین شد ... با عجله به پشت برش گردوندم و زانو ام رو روی کمرش قرار دادم و خیلی سریع به دست هاش دستبند زدم ...

به محض بلند شدن از زمین تمام حرصمو که از محمد سر چشمه میگرفت با یه ضربه پا تو شکمش خالی کردم .. از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم ... با عجله بیسیمم رو در اوردم و رو به سرگرد گفتم : قربان پرهام رو دستگیر کردیم ... ماموریت موفقیت امیز بود ... که صدای خوش حال سرگرد توی بیسیم طنین انداخت : کارت عالی بود پسر یه ترفیع خوب پیش من داری ...

به محض تموم شدن مکالمه نگاهم رو به محمد دوختم که حالا بلند شده بود و داشت از توی دوربین اسلحه اش نگاهم میکرد ... نا خوداگاه پوزخندی روی گوشه لبم شکل گرفت ... و سری به نشانه تاسف برای خودم تکون دادم و دوباره نگاهم رو به جسم نیمه جون پرهام دوختم ....

.....

(پایان فصل دوم)

1396/1/3

کانال تلگرام رمانکده

https://telegram.me/Romankade

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

http://nevisadl.com

www.nevisadl.com